

انتم بنده انشا الهى
 سبب اربابى من افندي خطيب جامع
 في اسير حب الود والرفقه من سنة ١٢٠٢
 والى



مكتبة مجلس شورای ملی
 شماره ٢٠٣

فائز بن محمد العبد المذنب
 مصطفى الشيرازي
 و نذر نامه
 غديرها

مارح ١١١٣ هـ



٢٧٧



که عشق آید پانی او را کاسه و آب	که عشق آید پانی او را کاسه و آب
بوی فاقه کاغذی بسیاران طره بکشد	بوی فاقه کاغذی بسیاران طره بکشد
ی باده نیکین کن کرت پرستان	ی باده نیکین کن کرت پرستان
مرا در منزل جانان چو این عیشین بزم	مرا در منزل جانان چو این عیشین بزم
ستار یک و چرخ موج و گردانی چنین	ستار یک و چرخ موج و گردانی چنین
همه کارم ز خود کامی بعد نماند	همه کارم ز خود کامی بعد نماند
صنوبری که میوه ای از دعا پست شود	صنوبری که میوه ای از دعا پست شود

اگر آنکس شیرازی بدست آرد دل را	اگر آنکس شیرازی بدست آرد دل را
به ساقی میانی که درخت نوحه است	به ساقی میانی که درخت نوحه است
فغان کین لوبان شوخ شیرین کاشه	فغان کین لوبان شوخ شیرین کاشه

حرف اول

ز عشق تمام با جالیار مستغنیست
 حدیث از طرب و می کو روز و هر یک
 من از آن حسن روز افزون که یونان است
 بدم کفستی و خورشیدم غمناک اندک
 نصیحت گوش کن جاناک از جان دور
 غزل غمستی و در سغی پاد خوش خوان

آب و رنگ و خال و خطه حاجت روی
 که کس نشود و کشت یکدک این معیار
 که عشق از پرده عصمت برود و در لیل
 جواب تنجی و پیدای لعل شکر خارا
 جوانان صداقت مند پند پر دانا را
 که بر نظم نوافذ فلک غنچه ریا را

ای فروغ ماه چمن از روی رخشان
 غم دیدار تو دارد جان بربان
 با صبا سوره نغمه از رخ پیکر
 کی دهد دست این غریب بکشتان
 دور دراز خاک و خون دامن جور بکشد
 عثمان باد و مراد ای ساقیان جرم
 کس برور کرت طرفی نیست از عا
 بخت خواب آلود ما پیدار حواش

آب روی خوبی از چاه رخشان
 باز کرد و یار باید صیحت فرمان
 بو که بوی شبنم از خاک بستاند
 خاطر مجموع نارفت پریشان
 کاذب نرسد کشت بسیار در جهان
 که چه جام مانده پرمی بدوران
 به که نوزدند مستوری بستان
 از آنکه زبردین آب روی رخشان



دل خرابی می کند دلدار را که کشید	ز بهارای بوستان جان و جان
می کند حافظ دعای شنواتنی بگو	روزی مباد عمل شرافت نشا

بلا زمان سلطان رساند این عارا	که بشکر بادشاهی نظر مکن ارا
زرقیب دیو سرت بجای خود چاهم	مکران شب ثابت نظر کنی حد ارا
چه قاضیت چاک که با شکان غوی	بخ سپه ماه تابان و عذار دربارا
شهر سیاست اگر دخیل اشارت	زرقیب او بندیش غلط مکن نگارا
مهرش در این امیدم که نسیم صبحی	بمشم جان حافظیر رساند این عارا

دل پیروز و ز پیغم صاحبان حسارا	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای دشته طر بر خیز	باشد که باز پیغم آن پیر آشنارا
ده روز هر که دون افسانیت و افون	نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقه کل ملخ خوش خاند و پیش	فات الصبح پیوایا ایها شکارا
اینکه سکندر جام میت بنکر	تا بر تو غصه دارد احوال مکارا
ای صاحب کرامت شکرانه پست	روزی نفعی کن درویش بی توارا

دروغی نیک نامی مارا کز ندادند	که تو غی پند نمی کن قصارا
مسکام شکستی در عیش کوش و شتی	یکن کیمیا پستی قارون کند کارا
آن تیغ دوش که صوفی ام پنجشیر خاند	اشه لسا و اعلى من قهقه العذارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو جز	با دوستان ططف باد و شمن دارا
خوبان پاری کو بخشند کان محمد	ساقی بین بشارت پیران پارسارا
مگر مطرب خوش الحان این پارسه بخا	در رقص حالت آرد پیران پارسارا
حافظ بخود پیوشید این خرقه می الوه	ای شیخ پاک دامن معذور دارا

دوش از محبده سوی میخانه آمد پیرا	چست یاران طریقت بعد ازین
ما میدان رو بسوی کعبه چونیم	رو بسوی خانه حجت ر داوره پیرا
بادل سکنت آیا هیچ دگر بدشی	آه آتش بار و سوز مال و بشکیرا
منع دل را حید جمعیت بدام افشا	رات بکجا زنی دست باشد بخیرا
تیر آه باز کردون بگذر حافظ غمخو	رحم کن بر جان خود هر سیر کن از تیرا
در خوابات مغایر نیز میم سبزل	یکس چمن رفت در عید اول تیرا
عقل اگر دانه که دل در بند زلف خوش	عاقان دیوانه گردان زنی زنجیرا

سبب

با در زلف تو آمد شد جهان برین سیاه	تپست از سودای لبت پیش ازین قریب
روی خجسته آیتی ز لطف بر کاشف	زان بسبب خیر لطف و خوبی تپست

دو تنی عهد شب است در کربت زنا	پیر شده کل کل بیل خوشی ها زنا
ای صبا که بخوانان چسبن بازرس	خامخت ما برسان سرو و کل و رجا زنا
ای که بر نه کنی از غنیمت سارا چون کاک	مضطرب حال مگردان سکر گرد زنا
ترسم این قدم که بر درویشان می خندد	در سوا که جزا است کند ایما زنا
یار مردان نه باش که در کشتی نوح	مپست خاکی که بانی بخود طوفان زنا
مهر کرد آنجا که لغری مشت بکاست	کوچه حاجت که رافلا کشد ایوان زنا
بر در افغانه ز گردن بدر و نان	یکسیه کاسه باغ کشد همان زنا
که چنین جلوه کند منجیه با دود خوش	خاک روب در میخانه کنم شرک زنا
ماه کفاتی من می تند میران تو شد	وقت آنست که بدو دکنی زندان زنا
در زلف نهانم که چه سودا دار	باز برسم زده کاکل مشک افشان زنا
حافظ می خور و ز می کن و خوشی کن	دام ترویر مکن چون در ان قفس زنا

ساقی بنور باده بر اندر جام	مطلب بگو که در فلک شد یکجام
ما در پناه عکس نیاید دیده ام	ای خیمه لذت شرب ددام
سر گرفته اندک دلش زنده شد بقیق	شبست بر جریده عالم ددام
مستی بچشمش بدیدند ما شحوت	زان رو سپرده اند بستی ز نام
جندان بود که شمش و ما بر سنی ندان	کایه بجدوده سرو ضیو بر خوام
ترسم که صرغ منبر در روز بازخواست	نان حال شیخ راب حرام
ای یاد اگر بکاشن احباب بگذری	ز نهار عصر خنده بر جان حرام
گو نام ما زیاد بعد از پی بری	خود آید آنک یار نیاید ز نام
در یابی اخضر فلک و کشتی بلال	مستند غوغی نعمت جانی توام
حافظ ز دیده دانه اشکی نمی نشاند	باشد که مرغ وصل کند میل دام

ساقیا بر خیز و در ده جام	خاک بر سر کن غم ایام را
ساعتی می بر کنم نه تا ز بر	بر کثرت این ان از زلف را
کرچه بدنامیست نزد عارفان	ما بخوراهیم نیک و نام را
باده در ده جند این باد	خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه پسته سوزان من	سخت این افسردگان نام را
باد لاری مرا خاطره	کز دم یکبار بردارم را
نفس کرد دیگر برون آید	سر که دیدان سر و سیم اندام
محم راز دل شیدای خود	کس نمی پستم ز جان عام
صبر کن حافظ بختی روز و	عاقبت روزی پایی کام را
صوفی پاک آینه صافست جام را	تا بگری صفای می لعل نام را
راز درون پرده ز زندان است پر	لیکن مال نیست صوفی عالی نام را
غنا شکر نشود دام بازین	کجا جسته باد بدست نام را
در نرم دور بیکد و قح در کش و برو	یعنی طبع مدار وصال نام را
ما را بر آستان پس حق خدایت	ای خوابه بازین بر غم غلام را
ای دل شب بخت و خجندی کل می شیش	پرانه سپر بکن سزای ننگ نام را
من آن زمان طبع بر دیم ز غایت	کاهم شبت روضه دار السلام را
حافظ می جام سیت ای صبا	از بنده بندگی ریان شیخ جام را

صلح کار یک و من خراب کجا	پس تفاوت ره که کجاست نامی
چه حاجت برندی صلح و تقوی	صلح و عطا کجا نفع باب کجا
دل ز صومعه گرفت و خرقه ساکس	کجا ست دیر معان و شراب نام
چو کل منشین خاک آستان است	کجا رویم بر ما این خراب کجا
ز روی دست دل دشمن چه دریا	جراح مرده کجا قرص آفتاب کجا
پس سپ زندان که چاه در راه	کجا می روی ای دل برین شتاب کجا
فرار و صبر زانظ طمع مدارای دو	قرار چیست صبوری کدام دخوا
صبا بطف بکوان غزال رعنا را	که سپه بکوه و پیا بان تو داده ما
شکر فروش که عمرش دراز باد چیرا	تفندی کند طوطی شکر خارا
عروس حسن اجازت مکر نادای کل	که پرستی کنی غنای شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید ابل نظر	به بند و دام کسی ز مرغ دانا
چو با چید نشینی و باد و سیاه	پاد دارم محبان باد پیا را
ندام از چه سبب رنگ آشنایی	سعی قدان سیه چشم ماه پیا را
خویش قدر نتوان گفت در حال تو	که وضع هر دو فانیست روی زیا

در آسمان به عجب کز گفته حافظ
سماع زمزم برقص آورد سپارا

سید صبح و کلامت
میچکد زاله بر رخ لال
میوزد ازین نیشم
لب لعل ترا حق نک
در میخانه بسته اند دگر
در چنین موسمی عجب حافظ

شتم ای سلطان با حق کز بر این چرخ
نقش مکر زمانه کنت مدورم بار
معد بر سحاب شامی ازین پی را چه
ای که در نیمه افشش تا فی چنین است
بس غیب افتاده است آن مور خطا کرد
شوم ای شام چنان طره شیر نک تو

گفت حافظ آشیان در مقام حیرت

دور نبود کز نشیند خسته و کین

صبح دولت می دهد کو جامه چون آن
نمانی توشش ساقی یار و مطلب
از پی تیغ طبع و زور چسب
شاید و مطلب است آشن و ستان پی
با خیال طبع می مشاطه چا لاک طبع
باشد آن دم مشتری اندر نقاب روز
شاه عالم بخش در دور طرب المام

فرستی زین به کجا باشد بدو جام
موسم عشق است و دور ساغر و عید
خوش بود ترک پر زین جام لعل
غنای ساقی چشمی پرستان است عوا
در نصیر بر که گل خوشی کن زبان کلا
میرسد به دم نواز زمره کلبا کلبا
حافظ شیرین کلام بدله کو حاضر جا

ان سیه جرده که شیرینی عالم با او
که چو شیرین دستان پشه اند و
حال مشکین که بر آن عارض کدم تو
دلبرم غم منور کرد خدایار ایدان
روی خوبست و کمال نرو دامن پاک

چشم میگوید خندان دل خرم با او
اوسیلان زمان است که خانم با او
سر آن دانه که شد رنرن آدم با او
حکیم بادل محبت روح که مریم با او
لا جرم هست پاکان و عالم با او

با که این سخت توانست که این گریه دل	گشت مار اودم عیسی مریم با دست
حافظ از معشوقان است گرامی دارش	ز آنکه بخشش بس روح کرم با دست

ان ترک پر عیسی که دی از بر ما رفت	از ما چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت ما از نظر آن چشم جهان بین	کس قاف نامیت که از دیده جبار رفت
بر شمع زلفت از اثر آتش دل و شرف	آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ اودم برم از حجب چشم	سیلاب سرکش آمد و طوفان بلا رفت
از پای قیام جو آمد غم سحران	در درد ما ندیم جواز دست دوار رفت
دل گشت و حالش بد با باز توان رفت	عمر است که عمرم همه در کار دعار رفت
احرار چه بنده چه آزاد چه نه افتاد رفت	در سعی چه کوشیم جوار نه زده صفار رفت
حق که نیست طیب از سر حیرت چه در افتاد رفت	میست که رنج تو ز قانون دوار رفت
ای دست پر بیدن حافظ قدی	زان پیش که گویند که از دار افتاد رفت

اگر چه باده فحش و باد بکس است	بماند جنب خمی که بخت بکس است
صراحی و جینی گشت بخت افتاد	بوصل کوشش که ایام فتنه بکس است

در آستین مرقع ساله نهان کن	که چو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشویم خمر لعل کن	که مومم جوع و دور کار پرست است
بجوی عیش خوش از دورا بکون پر	که صاف این سرخم جلد ادبی است
سپهر بر شده پرویز نیست خون بالا	که ریزه اشس تر کسری و تاج پرست است
عراق و پارس کز فتنی شتر حاد	پاکه نوبت بدهد و وقت بکس است

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست	نزد آن نه عاشقش عیار کجاست
شب تاریک وره وادی این درشت	آتش طور کجی و جمن دیدار کجاست
هر سر روی ما با تو نه اران کار است	با کجیم و ملامت که کجاست
نه که آمد بجان نشن خرابه دار است	در خوابات چه رسید که میشار کجاست
عقل دوا به شد آن پلید مشکین کو	دل ز ما کوشه گرفت ابروی لمار کجاست
باده و مطرب و کل همه بیست ولی	عیش بس با هر میا نشو و یار کجاست
حافظ از باد خنجران در جمن در کجاست	فکر معقول بفر ما کل چار کجاست

اگر چه عرض سهر پیشین ماری است	زبان خوشش ولیکن دوان پرازه است
-------------------------------	--------------------------------

پری نغمه رخ و دیو در گنج حسن
بسخت عقل ز حیرت که این چه بو
بسیب پرس که چرخ از چه سبک بود
که کام نمی آورد با سبک نیست
درین جن کل چادر کس نچید آری
چسراغ مصطفوی با شراز بویست
دوای ده خود اکنون از آن مرغ جوی
که در صراحی چینی و شیشه چلیپست
بر نیم جو خشم طاقی غافه در با
جمال دختر ز نور چشم پاست مکر
سپار می که چو حافظ نه ابر است طاق

ی عاب از نظر خدای سپارست
جانم بسوختی و ز جانم سوخت
تا دهن کن کشم ز پیر پای خویش
باور کن که دست زردانم بدارست
مخواب ابروان بنامنا سحر کجی
دست و عاب را دم و در کردن است
کبر بایم شدن سوی باروت باخی
صد کوزه ساحسری بکنم ناپارست
خواهم که پیش میریت ای پهلای
پیار باز پرس که در انتظارست
صد جوی آب لبه ام از دیده بخار
بر بوی تم نهد که در دل بجا است
حافظ شراب و شاه و زندی و وضع
فی الحبله می کنی و می در گذارست

ای شاپر قدسی که کشد بند عتاب
وی فرغ بختی که دهد دانه و آب
رقعی رخسار من لحسته بنا کا
تا جایی کشد منزل و ماو که خواب
را صیبت پر از بیم درین باج بهار
تا غول پیا بان نرسید بسراست
خوام بشمار چشم درین فکر جگر
کا عوش که کشد منزل و ماو که خواب
در ویش نه پرسی و ترسم که بنیاشه
اندیشه امر نشن و پروای نوبت
پیری که زدی بر دم از غنچه خنجر
تا با رجه اندیشه کند رای صواب
سرماله و فریاد که کردم شنیدی
پیدا است نکار که بلند است خنجر
ای قصر و این روز که عشرت که آینه
یارب بکناد آفت ایام خرابست
راه دل عشاق زردان چشم خنجر
پیدا است ازین شود که شکست میراست
تا در ره پیری چه آیین روی دل
باری بقطب صرف شد ایام شبست
حافظه غلامیت که از خوابه گز
لطیف کن باز آ که خوام ز غنبت

آن یک نامه بر که رسید از یار دود
آورد حسد جان خط بیکار دود
خوش می دهانش جلال جان
خوش می کند بخت و غوغا دود

دل او دش برده و بخت می برم
شکر خدا که از بد و بخت کار ساز
بیر سپرد و دور قمر را چه اختیار
گر با دفته مهر و حب ز راهم زند
کل انجاسی بمن آرای پیم صبح
دشمن بصد حافظ اگر دم زند چه

زین نقد قلب خویش که گزاف سازد
بر حسب آرزو پست سحر کار و بار تو
در کردش بند چرب اختیار تو
ما و چراغ چشم و نوازش تو
زان خاک بکجاست که شد رها کرد
منت خدا را که نیم شمشیر است

ان شب قدری که گویند اهل خلوت است
تا بکیسوی تو دست نماند آن کم رسد
کشته چاه زندان توام که هر طرف
شمار من که آینه دار روی او است
عکس من بر عینش من کافیه
من توام که درنگ لعل باو جام من
آینه ناک بر دل من ز بر شیمی زند

یار باین تاثیر دولت در که امین گوشت
سرمی در حلقه لطف تو یارب ایست
صد نه ارش که در آن زیر طوق
تاج خورشید بلند شک نعل مرکب است
در سواد آن غنی است دایم ایست
زاهدان معذور داریم که انتم بد
توت جان فطش از خنده زیر است

ای چه حسابا بسای فرست
چینست طایری جو تو در خاکدانم
در راه عشق حد قرب و نیت
هر صبح و شام فایده از دعا می
تا مطر بان نشویند که می دهنند
در روی خود فسیح صنع خدا کن

بنگر که ارکی کج می فرست
ز ناخا باشیا نغمی فرست
می نموت عیان دعا می فرست
در صحت شان صبا می فرست
قول و غنیل بسازد نوا می فرست
کاینک خدای نای می فرست

تا انکسرت کند ملک دل حراب
ساقی پاک که با نف غنیم تر گوشت
حافظ سرو و چایس دل در تیرت

جان غیر خود بنوا می فرست
باز در صبر کن دعا می فرست
تعلیل کن که اسب و بقای فرست

بام زلف تو دل بستای خویش است
کرت ز دست برآید مرا د خاطر ما
جانان است شیرین من که همچون
بشک چرخ بچل نیست بوی گل محتاج
چو در جگر لبتو کفتم ای بیل

بکش نغمه که این سر زای خویش است
بخش زود که خبری بجای خویش است
بشان تیغ مرا و دم فانی خویش است
که نماند ز بند قهای خویش است
کمن که آن گل خود را بر ای خویش است

برو بخانه ارباب بی مروت در
بسوخت حافظ و در شرط عشق جا

که کج عاقبت در سرای خوشیست
مسوز سر عهد و فای خوشیست

دایضات

بنال میل اگر بهشت برپا نیست
در آن زمین کس بی زرد ز طبع دوست
قتل در آن طوقیت بر نیم خورشید
طایفه نیست نهانی که عشق از او سرور
خیال زلف تو چرخ کار زلفت
هر آستان مشکلی توان رسیداری
حکایت و حدیث خواب می دهم
حال شخص زخمی و زلف و عارض
پیاپی که زین کیم جابه زرق
دلش ناله بیزار و خشم کن حافظ

که مادی عاشق زاریم و کار با زار
چه جای دم زدن قنای تنگداریست
قبای اطللس آنکس که از منزه عاریست
که نام او لب لعل و خط زنگاریست
که زیر سده زلف تو بی عاریست
عروج بر ملک پروری بدشوار است
زهی آفتاب خوابی که به زبنداریست
نهر آنخت درین کار و بار دلاوریست
که دست جام غوریم و نام میثاریست
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

دایضات

نی مهرخت روزم را نور نماند
وز عمرم را غریب دینور نماند

صبرست مرا چنان بختان بسکن
سکام و دواع تو ز بس کرم که گزیم
میرفت خیال تو ز چشم من و کنیت
وصل تو اجل را ز سرم دور می داشت
من بعد چه سود از قوی زنجیر کند
نزدیک شدن آن دم که قیامت تو بگوید
حافظ ز غم از کینه سر پرده بخت نبین

چون صبر توان کرد که مقصود ز غایت
دور از رخ تو چشم مرا نور نماند
هیبت ازین گوشه که مسوز نماند
از دولت بجز نگو کون روز نماند
کز جان من درین رنجور نماند
دور از درت آن خسته رنجور نماند
تا مژده را دایه مسوز نماند

دایضات

برو بکار خود ای دایضاتین چه فرماید
بجام تا ز سپاه مرال بشنوی نامی
میان آن که خدا افزید هست از هیچ
کدای کوی تو اثر شربت مستغنیست
اگر چه شمشیرم خواب کرده لی
دلشال ز پند دو دیوار و قریب
برو فغانه خوان من خونم حافظ

مرا فغانه دل زده ترا چه افتادست
نصیحت همه عالم بکوشش من آبادست
دقیقه ایست که سپهر افزیده شکست
این زلف تو از مرده عالم آزادست
اساس شمشیر من از خوابی آبادست
ترا نصیب حسین بود این نه پیدادست
کین فغانه و افزون بر ایلی است

داستان

دولت این ملک و کشایش این سر	آستان پنهان سرچشم
بازار خرو و فروشی از این سوی دیگر	در راه ماسکته دلی بخند و بس
کر که کسی که می شنوم نامگوست	یک قصه پشت نیم عشق و عین
عیشش مکن که خال رخ منت گشت	شیراز و آب رنگی داین با خوش سیم
آب ما که نبخش آه اکبر	وقت آب خضر که طالت جای او
کش میوه دلی پذیر ترا شد و شکر	حافظه طره شمع نباتت ملک تو

داستان

پایه قصه امل سخت سپت بیا	پار باده که پیا و عیس بر باد
علامت آنم که یزج کبوتر	ریم چه رنگ تعلیق بد و آزاد
جکوبیت که میخانه دوشیت چرا	سروش عالم غیم چه مرد با داد
که ای بلند نظر شامبار نشین	نشین تو نه این کج محنت آباد
ترازنگره عرش می زند صغیر	ندانمت که درین لکه چه افتاد
غم جهان مجور و پند من بر ایزد	که این لطیف غیم ز سر دی یاد
موجود پشیمند از جهان سپت نهاد	کیان عیون عود پس ترا داد
نشن عود و فانیست در پیم کل	بنال لبیل بدل که جای فریاد

داستان

بلخ مرا چه حاجت پرو و حضور	شما و سایه پرور من اگر که مکرست
ای زمین سپر تو چه نیب گرفتار	کت خون ما حلال تو از شیر مادر
آب روی فرفر و فاخته نجی بریم	باید شه کوی که روزی مقدرست
چون نشنم ز دور به پستی خانه	تجش که ده ایم و مدا و تفرست
دی و عده داد و صلح و در سر شاد	امروز تا چه گوید و باز شنید

رضاداده بن و چمن کرکیت	که بر من تو در اختیار گشت
حیدری بوی ایست نظم رفا	قبول خاطر و لطف سخن خدا داد

و ایضا

بجان یار و بختی قدیم و عهد در پست	که نو پس دم صبح دعا داشت
سر شک من که رطوفان نوح در پست	ز لوح سینه نثار نیستش من پست
یکم ساند وین دل شکسته خبر	که یکشکشی از نه بصد من ار پست
ما شیم خرابه کن که شد عشق	حواله خجابت کرد روز نخست
ولا طمع از لطف بی نهایت تو	چو لاف عشق زدی هر بار چاک و ت
زبان نور جنت در ارگشت و روا	که خوابه خام جم میوه کرد و باز نخست
منج حافظ و از سران و طالب	نکاه باغ چه باشد چو این گاه و تر

و ایضا

بکوی یک سر سالیکی کن داشت	دری اگر زدن اندیشه تبه داشت
بر آستانه میخانه که یافت	ز نقش جامم اسرار خانه داشت
زمانه آفریندی مرا دجسته بکسی	که سرفرازی علم درین کله داشت
سر آنکه راز و عالم ز خطا غنه خوا	رموز جامم از نقش خانه داشت

ورای طاعت دیوانگان طلب
دل ز کس ساقی مانع است بجان
ز جو رکوب طالع بچکان چشم
حدیث رندی حافظ که می کند پان
بلند مرتبه شاهی که در واق سپهر

که شیخ نسیب ما عاقل گشت
چرا که شیوه ان شکر که دل سینه داشت
چنان که سیت که بایسد دید و ده داشت
چه حاجی محبت و شهنشاده داشت
نموده زخم طاق بار که داشت

و ایضا

تا سزاف تو در دستم افتاد
چشم جادوی در عین سواد چرخ است
در خم زلف توان حال سیه دانی است
زلف مشکین تو در کشتن دوس عذار
دل من در پیوست بوی تو ای بونفن جان
چو کرد این خلکی خواند بر خاک است
سایه سرو تو بر قابلم ای عیبه دم
آنکه هر کجبه متعاش نبه از یارب است
حافظ دلش را با غمت ای جان عزیز

دل سودا زده از غصه دو نیم افتاد
این قدر است که آن نیمه نیم افتاد
نقطه دوده که در حلقه چشم افتاد
چیت طایه پس که در باغ نعم افتاد
خاک راهبیت که در پای سیم افتاد
از سر کوی تو زان رو که غطیم افتاد
عکس رویت که بر عظم ریم افتاد
بر در سیکه دیدم که متعیم افتاد
آتش دیت که در عهد قدیم افتاد

واصفال

چو لطف بود که ناکاه رخسار قلمت	حقوق خدمت ما عذر کرد برکت
بگویم ازین بدل سپود روی یار	که در حساب خود سپوست قلمت
بنوک خانه زخم کرده سلام	که کار خانه در دوران بادی زخمیت
ز حال دولت اگر شود مکر و قلمت	که لاله برود از خاک کشتگان قلمت
هر اذیل بگردان بشکراین توفیق	که داشت دولت پر مد عز و حرمت
صبار زلف تو بانه کسی حدیثی راند	رقی که ره غماز داد در حرمت
بر عهده ز غریبان خسته یار آور	چو می دهند ز لال خسته زارم
همیشه وقت توای عیسی نه صبار	که جان حافظ دلش زنده شد بدست

واصفال

خراستان توام در جهان نامیست	سر را بخراین در حاله کامیست
جرا ز کوی خرابات روی بر نام	که زینیم بجهان هیچ روی در نامیست
عدد و چو تیغ کشدن سپهر پندارم	که تیغ ما بجهت از ناله نامیست
ز نامه که کند آتشم بخرم سر	بگو بسوز که بر من بر که کامیست
بشاش در پی آزار و مر حیه خانی	که در رعیت ما زین بخر کامیست

طریقت

چنین که از همه شود دام راه می سپیم	به از حایت زلفت مرا نیا می سپیم
غلامم که کس جانش آن می سر دم	که از شراب غم و غم بکس بچای می
غنا کشیده رویا پادشاه کشور	که نیست بر سر راهی داد خوا می
خرینه دل حافظ بلف و حال مده	که کارهای من کار می سیاسی

واصفال

حال دل با تو گفتیم دوست	خبر دل شفتیم دوست
طمع خام بین که قصه کاش	از رقیان نشستم دوست
شب قدری چنین شریف عزیز	با تو تا روز خشم دوست
ای صبا بشم مدد می	که سحر که شکستم دوست
از برای شرف بنوک شه	خاک راه نورستم دوست
ده که در دانه چنین از که	در شب تا صفت شدم دوست
سپهر حافظ بر غمی نهان	شعر ندانه گفت شدم دوست

واصفال

حسنت با اتفاق ملاحت جهان تر	اری باقی بجهان می توان گرفت
افشای زار خلوت مانو است که در شع	شکر خدا که راز و شش در زبان تر

آسوده بر کنار چو پرکاری شدم آن روز شوق تشنه می خورم خست میخواست کل که دم زند از دگر بوی زین تشنه که در سینه مست حواصم شدن بکوی پلایان میخور که هر که آخر کار جهان بر برک کل بخون شقایق نوشته اند حافظ جواب لطف ز نظم نوی چک	دوران جو خط عاقبت در میان رفت کاشن رکس عارض ساقی در آن از غرضش با نفسش در دمان رفت خورشید شد ایست که در آسمان زین قهنگار که دامن آخر زمان رفت از غم سبک برآمد و رطل کران رفت کاشن که خسته شد می چون از دعوان رفت حاصل چگونه گفته تواند بیان رفت
--	--

دایضه

حاصل از کار که کون و مکان این است از دل و جان ز صحبت جانم شتر منت سدره و بطون زنی کیش دولت آنست که بی خون دل آید بخت بر لب حرف شیطعم ای ساقی در رخ روزی که درین مرحله هملت درای	با ده پیش را که اسباب جهان این است سه آنست و کرنی دل و جان این است که اگر بگری ای سرور و دان این است ورنه با سسی و عمل نه جهان این است فرضی دان که رلب تا بدان این است خوش بای زمانی که زمان این است
--	---

طاهر حاجت تفر و سپان این است که ره از صومعه تا در میان این است پیش زندان خط سپود و زبان این است	در دندی من سوخته و زار زار زاید از بازی عت مشو این رزار نام حافظ زرقم نیک پذیرفت ولی
---	--

دایضه

ساقی کجاست کو سبب اظهار کس را و قوف نیست که انجام کار نخوار خویش باش غم روزگار خو طرف و پار و می خوشگوار منفی لطف و رحمت از زگار مال عشقه که دیمم اخبار ای مدعی نزاع تو ما پاره دار آدریانه خواست در دگر دار	خوشتر عیش و صحبت باغ و بهار سرو قف خوش که دست دهد شمشیر پسوند غم بسته میو نیست شوال معنی آب زندی در دهنم آرام سمو و خطای بنده گزشت اعتبار مستور است سرود چو از یک قیده اند راز درون پرده چه داند کلنجار را به شراب کوثر و حافظ پایدار
---	--

دایضه

خون کجاست دست مست بصحرا چه جا اجاب حاضر ندید با جدا چه جا	خلوت گزیده را با تماشا چه حجاب ای تدعی برو که مرا با تو کار نیست
--	---

ای بادشاه حسن خدا را بگوستم	آخر سوال کن که کد را چه حاجت
جانا بخشی که ترا سپست با خدا	کاهرمی پرس که ما را چه حاجت
ارباب حاجتم و زبان سوال است	در خدمت کرمی تما چه حاجت
جام جهان ناپست ضمیر منیر تو	ظلم را احتیاج خود اینجا چه حاجت
ای عاشق کد ارباب روح بخش یار	می داندت و طیفه تقاضا چه حاجت
آن شد که با رنست ملاح برده	کو مر جو دست داد بد را چه حاجت
حافظ تو خستم کن که منم خود عیان	با مدعی نزاع و می کا چه حاجت
خدا که صورتش ابروی دلکشای تو	کشاده کار من اندر کرشمتهای تو
مرا و مرغ جمن را ز دل بسد دارم	زمانه تا قصب بر کسین قبابی تو
ز کار ما و دل غنچه صد که کشود	بسم کل چو دل اندر پردهای تو
مرا به بند تو دوران سپنج را کشی	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو
خونافه بردل میکنی من که نه میکن	که عهد با من زلف که نه کشای تو
ز دست جو زگو شمر ز شهر خواهم رفت	بخند که گفت که حافظ برو که پای تو
و ایفتال	

نخکی که ابروی شوخ تو در کان انداخت	بقصد جان من را ز نا توان انداخت
بود نقش و عاکم که دیک الفت بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
بهرم کاه جن و دوشست بکشتم	که از زبان تو ام غنچه در کان انداخت
بغش طره مغول را که ه بی زد	صبا حکایت رفت تو در میان انداخت
سپیک کرشمه که ز کس نبود فروشی کرد	فریب چشم تو خدشت در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نپشتش کرد	پسین رست صبا خاک در دبان انداخت
شراب خورده و خوی کرده جون دی چمن	که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
من از روی می و مطرب نه بدی شن	سوی منی چیکام درین آن انداخت
کنون آب می فصل خفته می شوم	نصیه ازل از خودی تو آن انداخت
لکون کشیش حافظ درین لب بود	که قنعت از لث رمی میان انداخت
حواص آن کس نشان تویی چری	تاب آن لب پریشان تویی چری
از لب شیر روان بود که من کی گفتم	آن شکر کرد و نکلان تویی چری
جان درازی تو باد که یقین می نام	در کان و کس مرگان تویی چری
جشن آب جیانت دانت اما	بر لبش چاه رنخان تویی چری

طرح
بنیاد

بجای کلام من اکنون شود که دور از
را بنده که در این جهان انداخت

بستایدی غم و محنت و اندوه خلاق	ای دل این ناله و افغان تویی چری
دوش با داز سر کوی یکستان بلد	ای کل ای چاک کر بیان تویی جزئی
در د عشق اریه دل از خلق سنان دار	حافظ این سپیده ابلان تویی چری

خیال روی تو در هر طریقی نمره تا	نسیم موی تو پسوند جان که است
برغم مدعیانی که منع عشق کنند	جال چمن تو جنت موجد است
پسین که سپید رخندان تو جوی کویه	هرار یوسف مصری فاده در چما
اگر برف دراز تو دست یارینه	کناه بخت پریشان دست کوته است
بجایج دولت سهای خاص کوی	فغان ز گوشه نشینان خاک در که است
اگر بسایلی حافظ اری ز کشت	که سالی است که شانی نوی چون است
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است	همیشه از نظر خاطر مرقه است

دایضه

دل سپارد به محبت او	دیده آینه دار طلعت او
من که سپردم در نیارم بدو	کردم زیر بار منت او
تو و طوبی و مافات یا	خاکه کس تقدیرت است

کرمین لوده دایضه چمن	منه عالم کواه عصمت او
من دلی که فاشدیم چاک	عشره از در بیان سلامت
کات عشقی و کج طرب	سود دارم ز من عت او
دو بخون کشته دهنه است	هر کسی رخ خون نوشته او
من که باشم از ان حرم که سیا	برده دارم در جنت او
نظر ظاهر پسین که حافظ را	سینه بخینه بخت او

دایضه

دیدم که بایغ سر جور و شتمند است	بشکست عده از دل سیاه است
یار بیکش اریه دل چون کورتم	افکند کشت و غمت صید حرم است
بر من جفا ز بخت من آمد و کردنه یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرم است
باین همه مکنک بخوار کشید از د	هر جا که رفت بیکش خرم است
ساقی یار باده دبا هوس بکوی	انکار ما کن که چنین جام حرم است
نمر اسر که ره بچشم از شش نبرد	مسکین بدادای ره در حرم است

حافظ یار تو کوی صاحت که مدعی	پیشش نمر نبود و جگر نمر است
------------------------------	-----------------------------

دایضه سال

درین زمانه یغی که خالی از خلقت	صراحی می صاف و سیف ز غفلت
جرین رو که گذرگاه عافیت	پایه گیر که عمر غریبی بدست
نه من به علی در جهان مالم و بس	ملالت علامه ز علم بی عیبت
دلم امید فراوان بپیر روی کودا	ولی جل بره عیسه برین است
بخشم عقل درین رسد ار پراسوی	جهان و کاهجه ان بی ثباتی
بگیر طره چهره و قصه بخوان	که سعد و غم ز تاثیر زهره درت
بسیج دور بخوانید یاقت شیارش	چنین که حافظ مایست باده رست

دایضه سال

در دین خان آید یارم قدحی در دست	گشتن همه میخواران از زکس گشت
در فصل سهند او شکل نه بوسید	فرقه بلند او بالای ضبوط است
لغو چه گویم است از خود بزم چون	قوله هر چه گویم نیست با او نظم چون
شمع دل دمنام زشت جوار ز جات	افغان ز طر بر باران بزم جات
که غایب خوش بوشه در کیسوی او	در دهنه کاکش گشت در ابروی او
بازی که باز آید عمر شده حافظ	هر چند که ناید باز تری که بشد از

دایضه سال

دارم امید عطفی از خجارت دست	کردم خجاتی و امیدم بفضا و پست
دارم که بگذرد سپهر جرم من که او	گر آدمی در پشت و لیکن فرشته است
چندان که پستیم که با هر که برگشت	در لطف چو دید رو آنست کین چو
سر با جو کوی ریسر کوی تو خجیم	داف نشد کی که چو گوشت و این چ
کی گشت و کوی لفت تو دلهامی برد	باز رفت سرکش تو کرا روی گشت و پست
بخت آن دمان که نه پیم زو نشان	مویست آن میان دمانم که آن چو
عمریت نازلف تو بوی شنیده ام	زان بوی شام فل من هنوز بوست
دارم غب زلف خالیت که چون	از دیده ام که دم بدش کار شست و
حافظ خوانده زلفش بر دست	بر بوی لفت دوست پریشانیت گشت

دایضه سال

روی تو کس بد و سزادت تر است	در غنچه هنوز و صدف عدل است
که آدم بکوی تو خندان غمیت	چون من درین دیار فراوان غمیت
هر چند دورم از تو که دور از کوش	لیکن امید وصل توام غمیت
در عشق خانه و خوابات فرویت	هر چاکر است پرتو روی چیت

عاشق که شد که یار جانفش نکرده	ای خواجه درد نیست و در طبع نیست
انجا که چمن بقطعه را جلوه می دهند	ناخوش بر برابر و نام صحت نیست
فریاد حافظ این سخن لغو نیست	سم قصه غریب و حدیث عجیب نیست
دایمگاه	
درد کار نیست که سودای بنان نیست	غم این کار نشا ط دل عکین نیست
دیدن لعل ترا دیده جان من باید	این کجا مرتبه چشم جهان بین نیست
یار این قبله مقصود تماشا نیست	که میدان طیفش کل زمین نیست
یار من باش که ز پنهان و زین نیست	از نه روی تو دامن جوهر نیست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد	حلق را در زبان دخت و عین نیست
بودت فقر خدا یمن از زبانه دار	کین کرامت سبب حشمت و عین نیست
و اعطاش شد شاس این عفت که نوش	زانکه منزه که سلطان دل میکند نیست
حافظ از حشمت پرویز در قصه خوان	کربش جو جوش خرو شیرین نیست
دایمگاه	
روشن از پر تو رویش نظری نیست که	منت خاک در شش بر بصری نیست که
ناظر روی تو صاحب نظر اندازی	سر کیوی تو در هیچ سری نیست که

آب چشم که برونست خاک در نیست	زیر صندشت ادخاک در نیست
شیر در باید عشق تو دوا شود	آه این راه که در وی خطری نیست
از وجود این قدم نام و نشان نیست که	وزنه از ضعف در آنجا اثری نیست
اشک من که ز غمت سرخ برآمد چه	بغل از کرده خود پرده در نیست
تا بدامن نشیند ز نیست کردی	سپیل خزان شرم ام رکب زنی نیست
مصیبت نیست که از پرده بر دل افتد	وزنه در محراب زبان خبری نیست
تا دم از شام سوز لعل تو سر جانند	با صبا گفت و شنیدم بخی نیست
من این طالع شوریده بر بوم دور	بره خدا ز سر گویت در نیست
از خیال لب شیرین تو ای جبهه خوش	غرق آب و عن اکون در نیست
بخاین کخته که حافظ ز تو ناخوشد	در سر پای وجودت سحر نیست
دایمگاه	
روضه خلدیرین صحبت در نیست	بایه مخفی خدمت در نیست
دولتی را که نباشد غم از آسپدال	بی تکلف بشنو دولت در نیست
آنکه پیش نهاد تاج نکر خورشید	کبریا نیست که در حشمت در نیست
کنج غلت که طلسمات عجب دارد	فتح آن در نظر رحمت در نیست

در این کتاب که در دسترس است
 در این کتاب که در دسترس است

تقصیر دوست که رضوانش زبانی ر	منظری از جن نرست درویش است
آنج رزمی شود از پرتو قیاسیه	کیا نیست که در صحت درویش است
کج قارون که فرو میرود غرق شود	خوانم باشی که هم از غرت درویش است
ای تو آنکه نمودن این بر خنوت که ترا	سرور در کف عت درویش است
چرخ خبت که دل می برد از شاه و کدا	منظرش آینه طلفت درویش است
خر و ان قله حاجات و دعا اندو	بیش ندکی حضرت درویش است
حافظ آراب حیات ابدی سبلی	منبش خاک در خلوت درویش است
در این کتاب که در دسترس است	
روان نظرم خرم آستانه است	کریم و صبر و آ که نه خانی است
بزلت و خال و خط از زبان یهودی دل	لطیفی عجب ریز دام و دانه است
دلت بوصل کل ای بسل سخن خوش باد	که در جن همه کلانک عاشقانه است
علاج ضعیف دل بی حیات کن	که آن مفتوح یا قوت در خواره است
بمن مقصود از دولت طاعت	ولی خلاصه جانک است
تو خود چه بستی ای شهسوار شیرین کار	که تو سحر فلک را هم تاربان است
چه جای من که بلغه سپهر شده بان	ازین چیل که در انبان و بهانه است

شعبه کوز باغچان
 آتش بر سر

من آن نیم که دم نقد دل محشر شوی	در خانه محب تو نوشت است
سرود مجلس اکنون فلک برقص آورد	که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است
در این کتاب که در دسترس است	
را میست راه عشق کسپش خنوب است	انجا خاک جان پمارند چاره است
آن دم که دل بمش می خوش می بود	در کار خیر حاجت بیج است
فرصت شمر طریقه رندی که این شان	حون داه کج بر می کشد است
مارا جمع عقل ترسان می پزار	کان شخه در ولایت با میج گاه است
او را چرخ پاک تو انید چون سلال	مر دیده جای جسد آن پاره است
از شرم خود پسر کس که مارا که می کشد	جانان طبع و جرم شماره است
گرفت در تو کزیه حافظ بهیج روی	حیران ان لم که کم از سنگ خاره است
در این کتاب که در دسترس است	
زان یار و دلخواه شکریت با شگفت	که کنگه دان عشقی خوش بشو این حکایت
بی فرد بود و منت سر خدمتی که کردم	یار یار باد کس را بخندم بی عتاب است
ای آفتاب خوان می جوش اندرونم	یکس غم کجانب در سایه سمایت
زین راه بی نهایت صورت کجا توان	کس صد هزار منزل پشت در بخت

کاف و او را
 شیره را کاف و او را

رندان نشیب را آبی نمی دهرس	کویی دلی شاسان قرت نداری
سر جند بر می آیم روی از دت نبام	جور از چسب خوشتر کن ندای رعیت
در این شب سیاهم گشت راه مقصود	انگوشه بروی ای کوکب پرست
از هر طرف که رفتم جز وحشت نمود	دخس از این میانین راه بی تنها
حسرت بچشم من مارا خون روی پستی	جانم را با ناسد غمیز را حایت
در زلف چن کندش ای دل میج کجا	سر بر بدین پستی پریم وی حایت
عشتت رسد بفریاد از دستان	توان در بخوابی در چاره روا

دلف آشفته و غوی کرده و خندان لب و	پیر سر چاک و غم نهان و صراحی در
گر کش عریه جوی لبش افروختن	بیم شب دوشن مایلین آیدت
سفر اکوشن من آورد باوازی	گفت ای عاشق آشفته من خوابت
عاشقی را که چنین با ده شب بکیر و	کاف عشق بود و کشت و باد و پرت
آنچه او رنجیت به پانته مانوشیدم	اگر از هر بشتت و کز با ده دست
بر روی زاپ و بر در کشت خجریه بکیر	که نداند بخیر این غم به بار دست
خنده جام می و لطف کرد بکیر سکار	ای باب تو به که چون تو به حافظ شکست

داینگال	
زلفت هزار دل پیک از مو بپست	راه هزار جان کراز چار سو بپست
تا عاشقان بپوی شیش و صد جان	بکشد و نماند و در از زوایست
شیدا از آن شدم که کارم چو ماه نو	ابرو خود و جبهه کمری کرد و روز
یارب چه غمزه کرد و صراحی که خوش قسم	باغچه های قلقلش اندر کلو بپست
ساقی بخت رنگ می اندر چار بخت	اینفش ها پین که جوشش از لعل دست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده	بر اعراف و جد و حال در می دست
حافظ کی عشی نور زید و جویصل	احوال کیم کرد دلی بی دست
داینگال	
ز کیر به مردم ششم نشسته از غمت	پین که در طلبت حال مردمان دست
پیا و لعل تو و جنت می کویت	ز جام غم می ای که میخورد دست
ز شوق هر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طبع کینه طالع می بپست
حکایت لب شرمین کلام فرما دست	شکوه طره ایسی مقام بپست
دل بگو که قدرت میجو مرد و بپست	نخن بگو که کلام لطیف و جود دست
ز دور باد بچن راضی رسان ساقی	که رنج خاطر هم ز جور دور کرد دست

قلقلش قل قل دیمه
کلو بغار
کلو قبا

رود
جیب و عشرت و جای

بگفته شد بشود اندرون کیسنگم	باختار که از اختیار نیست
از آن زمان که بچشم گرفت رود غریز	کنار و دامن بن سپید و درخت
از چوئی طلب یاری کس در قضا	جو غفلی که طلبکار بچرخ قارو
در احوال	
تا بد نظیر سر نیست از حال آگاه است	در حق سر چه گوید جای هیچ اگر است
در طوبیت سر چه پیش ملک آید سر او	بر صراط سپتم ای دل کسی بگرا
تا چه باری رخ نماید پیدی خویشم	عصه شطرنج زنده را بجا می باشد
چست این شغف بلند سادگی است	ازین مسیح دانا در جهان آگاه است
این چه استغناست یارب وین چه قار حیات	کین عذر نعم نهانست و مجال است
صاحب دیوان کو باغی داند حساب	کانه درین طعن برانسان جسته
سر که آید کو پا و سر چه خواهد کو بکو	بگردد تا زو صاحب و دربان آگاه
هر چه است از قنات ناسازی اندام	در نه تزیین تو بر بالای کس کو تاه
بر درمیخانه رفتن کار یک رخسار	خود دوست ترا بکوی می فوستان
بنده سر خواباتم که لطفش در است	وزیر لطف شیخ و زاهد آگاه است
حافظ ابرو صد تر نشیند ز عالی است	عاشق رویش از بند مال و جاه

از احوال

در احوال

سر اداست ما و استان حضرت دو	که هر چه بر سر ما میرو دارا است او
صبا ز حال دل چگونه شرح ده	که چون شبنم در قنای غنچه تو بر تو
ناش روی تو بر برک کلک در چن آ	خدای قد تو بر سر بدین که بر سر
رخ تو در دلم آمد مرا بخواهم خیت	چو که حال نکو در قنای خال نکو
مکتوبش زدی لطف عارفان را	که با غایب سگشت و خاک غنچه بو
نه من سبکوش این دیر زنده سوزم و	بسا سر که درین کارخانه خاک سوت
نظیر دست ندیدم اگر چه از خود	نمادم آینه در مقابل رخ دوست
زبان ماطه در وصف شوق نال	چه جای کلک بریده زبان چه
زین زمان دل حافظ دار طلب است	که دایع دار ازل سپید لاله خود
ساقی پاک یاز رخ پرده بر گرفت	کار چرخ خلو تیان باز در گرفت
ان شمع سر گرفته در کهر چه بر گرفت	وین بر سپال خورده جوانی ز سر گرفت
با غمش که خاطر ما خسته کرده بود	عبسی دمی خد ابرش تا بر گرفت
ان عشوه داد عشق که تقوی زره بر	و ان لطف کرد دوست که دشمن جز
ز نه را زین حکایت شیرین و لغو	کو کجی کشته تو بخت در شکر گرفت

تو بر تو نیست باغ
نات قات او زین در

غایب سا غلبه سحر و حک

ناله آنکه و بحر
وقی صفت الفیض لال

خود در کینه و غنچه
و در رویداد امر حاف

سرمه دگر که برده و خورشید می خورست	چون تو در آمدی پیکار و دگر گرفت
حافظ تو این کار که آموختی که یار	تو نیز ساخت شعر ترا و نیز گرفت
برین قصه منت کبذ افلاک ریخته است	کوته نظری پس که سخن مختصر گرفت
و ایضا	
ساقی آمدن عسید مبارک باد	دان موانعید که کردی مردا و زاریاد
در سلفتم که درین ست ایام فریاد	بر گرفتاری ز جویان دل دلی داد
برسان نیکی و خیر ز کوی بدر آی	که هم هست ماکر و زبند آرا و د
شاید چو چشمان در قدم قدم	جای غم باد مر آن ل که نخواهد شاد
شکر این که ازین باد خندان چشمان	بوستان سخن و سپرد و کل و شمشاد
چشم بد دور کران تفتنه خوش باز آورد	طالع نامور و دولت مادر زاد
حافظ از دست ده صحبت ان شجاعت	و رطوفان حوادث نبرد پنا و د
و ایضا	
پسند ام ز آتش دل در غم جان بست	آتش بود درین خانه که کاشان بست
شمار از اسطوخودوس لب بر بکشد	جانم از آتش مهر رخ جانان بست
سر که ز خیر زلف پری روی دید	دل بود از آتش برین دیوان بست

آبجان سوخت مرا آتش مهرش که بوی	دوش برین ز سر مهر چو پروانه سوخت
آشپزی غیبت که دلیو بست	چون من از غیبتش بر فقم دل بیکار بست
خرقه از دم آب خجالت برد	خانه اعتل را آتش خجالت بست
چون پالاد دلم از توبه که کردم شکست	بچو لاله حکرم بی می و پیان بست
با جگر کن و باز آ که مرا مردم بشم	خرقه از سر بدر آورد و بیکار بست
آزکرافت باکو حافظ و می نوشی	که بختیم شب و شمع با فضا بست
و ایضا	
ساقی پار باده که ماه سپیام رفت	در ده قلع که موسم ناموس رفت
وقت غیبت رفت پاتا قضا کنیم	عسری که چمنور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت پیچ و عود	می ده که عمر در سپرد ای خام رفت
مستم کن آبجانبان ندانم ز چندی	در غصه خیال که آمد کدام رفت
بر روی انکه جرم جانت بار	در معطله دعای تو سر سجده شام رفت
و لرا که مرده بود جیاسته جان بست	تا بوی از نسیم تو اش در شام رفت
زاده و غور داشت سلامت نبرد راه	رند از ره نیاز بدار السلام رفت
تقدیری که بود مرا صرف باده شد	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیکر که نصیحت حافظ که ره یافت	کم گشته از که باده مهرش بجام رفت
دایضه	
شبنمه ام سخن خوش که پر گفتن	فراق بایتم آن میکند که بتوان
حدیث مول فیت که گفت و اعط	نکاحیت که از روزگار بچکان
نشان بار بفر کرده از که پرسم باز	که هر چه گفت برید صابر گفت
فغان که آن ناهمب بمان سخن	تک صحبت بایران خود چه اسان
من و مقام رضا بعد ازین شکر چپ	که دل بدرد تو خود کرد و ترک در مان
که باده نرن که چه بر مراد وزد	که این سخن مثل باد با سلیمان
بعثه که سپهرت ده ز راه مرد	ترا گفت که این زال ترک دستان
غم سخن بی سال خورده دفع	که وضع خوشی این است که پر
نرن زبون چه ادم که بنده صیل	قول کرد بجان هر سخن که جانان
که گفت حافظ از اندیشه تو بار آید	مین سخن گفت ام انکس گفت بنان
دایضه	
شکفته شد کل چراوشت بلیست	صلای بر خوشی ای صوفیان باده پرست
استر توبه که در محکم چوین غود	پس که جام زجاجی چه طره آس

صلای بر خوشی ای صوفیان باده پرست
شکفته شد کل چراوشت بلیست
استر توبه که در محکم چوین غود
صوفیان ز نرا و خطا باستانه در
و در صورتی صوفی اولر حقیقت
صوفی اولر حقیقت

طرقه
را جایداد
لا یابا
دیگر

چا بارده که در بارگاه استغنا	چا پاسبان دهم سلطان چو شیراز
ازین رباط و در چون فرست رحل	رواق طاق مصیبت چه پند و چه
مقامش میر نمی شود به رنج	بی حکم بلا بسته اند زور است
بست نیست بجان صغیر و خوشی	که نیستیست سر انجام هر حال که
سکوه آصفی و اسب باد و نطق طیر	بیاد رفت و زو خواهد هیچ طرب
بیال و پر مرد از ره که تیر بر تابی	مو اگر رفت زمانی ولی نجا گشت
زبان کلک تو حافظ چه شکران گوید	که گفته نخت می برید دست بر
دایضه	
شرفی از لبش خجسته دم و برت	روی سپک او میر ندیدم و برت
کوی از صحبت مالک تنگ آمده بود	بار برست بگوش ز سیدم و برت
بس که مافتخ و عزیزیانی خواندم	در پیش سون اخلاص دیدم و برت
عشوه می داد که از کوی محبت نروم	ویدی آخر که بجان عشوه خردم و برت
گفت از خود ببرد هر که و حالم طبلد	با امیدوی از خوشی بریدم و برت
شد جان در چین چسب لطافت لکین	در کستان و صالش خجسته و برت
محو حافظ شب کیه در آری کریم	ای درغیا بوحالش ز سیدم و برت

کج

دایمیت	
صحن بستان تو بخش و صحبت یاران	وقت کل خوشتر باد که ز وقت بیخاران
از بهار دم شام جان خوش می شود	اری ای طیب آناس مواداران
مرغ خوشخوان از بارت باد که از راه	دوست با ما ناله شبهای پیداران
ناگشوده کل قباب اسن ز طاعت می کند	ناله کن لعل کل با ناله دلخاران
تبت در بازار عالم خوشه لی و زلاله	شیوه ز غری و خوش باشی عیاران
از زبان سوسن از راه آمد بگوش	کانه دین در کهن کار سبکباران
حافظ ترک جانستن طرف خوشدست	تا نه پداری که احوال جانداران
دایمیت	
حبیب اگر گذری اخذت بشکورد	پار نغمه از کیسوی سپیددست
بجان او که بشکرتان جان افشام	اگر کیسوی من آری پای از برد
و کر خانکه در آن حضرت نباشد	برای دیده پا و غباری از درد
من که او تمنای وصل اوست	مگر عجب به پیغم خیال نظر دست
دل صنوبریم سپید کز زار است	ز حسرت قد و بالایا چون صنوبر دست
اگر چه دوست بخیری نمی خورد مارا	بمانی نمزد شیم بوی از پر دست

دایمیت	
جاشدار شود از بند غم و شل زاده	جوشست حافظ پیکر غلام و کار
دایمیت	
بصوم مخجن با کل نو خاست	ناز کم کن که درین بسی جوت
کل خندید که از راه است بر چرخ و	بسیج عاشق سخن سخن معشوق
که طمع دای از آن جام مصیبت	در ویا قوت نبود که راه بایست
تا به بوی محبت بشاش رسد	هر که خاک در محبت نه بر خنده بر
دیکل نماندم دوش چو لطف تو	زلف سبیل ز شیم حری جی
کوشم می مندم جام جانست کو	کوت از موسک ان دولت سدرت
سخن عشق آست که آید زبان	ساقی می ده و کو تا که کن کشت
اشک حافظ خود و صبر هر یار اندا	بکند راز غم عشق یارست منت
دایمیت	
عارف از پر تو می راز نمایی دا	کوه هر کس این اصل توانی دا
شرح مجموع کل مرغ چرخ دانده	که نه هر کوه رفته خواند معانی دا
ای که از دفتر غزلت عشق آموزی	ترسم این نکت تحقیق ای دا
عرضه کردم در جبین بر دل کارا	بخار عشق تو باقی می ماند

سنگ و گل لکن از عین نظر معلوم	مهر که قدر فساد بمانی نیست
ان شد اکنون زبانی زمان ایست	مختب نیز ازین شیش بمانی نیست
می پاد که ناز و بکل و باج و جبن	مهر که غارت گیری از خانی نیست
دلبه آسایش با صفت وقت نیند	ورنه از جانب ما دل مکرانی نیست
حافظ این کو هر مظلوم که از بخت	اثر نیست آصف ثانی نیست

و ایضا

عجب رندان کن ای زاهد پاکیزه	که خانه دگری تو نخواستند نیست
من اگر نیستم و کرد تو بود خود را	مهر کسی آن درو و عاقبت کار نیست
نه من از خلوت تغوی بر افرازم و بس	پرغم نیز بهشت ابد از دست نیست
تا امیدم مکن از سبانه لطف ازل	تو چه وانی که پس پروه که عجب نیست
بمهرکس طالب یارند پیش رو	بجای خایه شست چه مسجد چه نیست
ز تسلیم من و زشت در یکد	مدعی گر کند فهم سخن کو سر و نیست
حافظا روز اجل گر کف اوجی	یکم از کوی خرابات بر دست نیست

و ایضا

عجب تو در دلم ما و اگر	سرم چون لعل او سو و اگر
------------------------	-------------------------

لب چون آتش لب تبت	آتش آتشی در بخت
سای ستم غریبت کربان	سوی آن قد و بالا گرفت
شدم عاشق ببالای بلندش	که کار عاشقان بالا گرفت
جود در سایه الطاف اویم	جود او سایه از ما و اگر
سیم صبح عجب بخت امروز	مگر یارم ده صبح گرفت
ز روی دو چشم کوه	جهان در لولی بالا گرفت
حدیث حافظ ای هر کس بر	بوصف قد تو بالا گرفت

و ایضا

کل ابرو مل کف و مشوق بجام	سلطان عجب نه بخش ز غلام نیست
کوشش میاید درین جمع که آب	در مجلس ما رخ دست تمام نیست
در مجلس ما عطریا میند که مارا	هر دم زلف تو خوش بوی مشام نیست
با چشم عیب مگوید که او نیست	پوسته جود و طلب عیش تمام نیست
کوشش هم بر قولی و نغمه جفت	چشم عجب بر لعل تو و کروش جام نیست
از جاشنی قد مگو هیچ در شک	زان رو که مرا در لب شیرین نوا نیست
تا کنج غمت در دل ویرانه میتم	همان مرا کنج خرابات تمام نیست

از نیک چو پرسی که مرا نام زنگ است	نوام چو گویی که مرا نیک ز نام است
مجنون و سرکشه در ندیم و نظر باز	واکس که چو نیست درین شهر کدام است
حافظ ششیم بی و معشوق ز نام	کایام کل و یاسین و عید صیام است

دایره سال

کس نیست که آشفته آن لطف دوست	در رهگذر کجاست که دامن ز ملک است
روی تو که آینه لطف خداست	حقا که چو نیست و درین رود ریاست
نرس طلب شیوه چشم تو ز چشم	مچش ز خدا شرم و ز روی تو جاست
از بهر خدا لطف بیارای که مارا	شب نیست که صد عده بابا و صباست
ای شد و گفتم صفا عجب ای آر	حقا غلطی خواجی درین عهد و پاست
چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان	دنبال تو بودن که از جانب نیست
بهار ز چنان بب ز کمر چیل است	جانا که این عن در شمع شایست
عاشق بگذر گشت بار ملک است	بسیج دلاور سپهر قضاست
بازای کی روی تو ای شمع و لعل	در بنم چو بیجان تر نور و صفاست
در صومعه از ابد و در خلوت صوفی	چو گوشه ای روی تو خواب نیست
ای چنان فرو برده بخون دل حافظ	اکوت که از غیرت قرآن خداست

دایره سال

کهنون که می دهد از نوشتن سیم است	من و شراب فرج بخش و بار جاست
کدا چو از نعل لاف سلطنت امروز	که خیمه سیاه بر پست و نرنگ است
چمن بر خربار دی بشت می گوید	نه عارفست که نسیه خرد و نه شد
می عمارت دل کن که این جهان خواب	بدان سرت که از خاک با سازد
و فاجوی دشمن که بر توی ند	چو شمع صومعه فسر و زنی از ع
مرانایه سیاهی مان زکوی آید	که واقف است که تقدیر بر سرش
قدم در بغل مدار از جنبان حافظ	که کرچه غریب نکاست میروید

دایره سال

کز دست زلف مشکینت خطای رفت	وز زهر مندوی تبار با جایی رفت
برق عشق از رخ من مشکینه پوشی بخت	چو در شاه کامران که بر کدای رفت
کردلی از غشمن دلدار باری بود برد	در میان جان جانان جای رفت
در طوبیت بخش خاطر نباشد می پارد	مر که دوت را که پستی چون صبا رفت
از رخ چنان عالمتقا پدید آید سوله	چون ساینه شینان با جایی رفت
عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار	که کمالی بود و در خطای رفت

عجب حافظ کو کین و اعطاکه وقت از خانه
پای از او این خند از کجای زنت

دایم شاد

لعل سیراب بخون شب نیست
پری دیدن او داد جان کاپیت
شرم از آن چشم بادش در کان دراز
هر که دل بردن او دید و در آن کار
سایبان زنت بر دراز بر کان کوی
شاه را نیست که سر زنی دلدار
بنده طالع خویشم که درین خط و فادار
عش آن لولی مریت و فادار
طلعه عطسه کل روح عطر اش
فیض یک شمع زوئی خوش عطار
باغبان پنجه سیم ز در خوشی مران
کاب کلزار تو از شک جو کلنا پست
شربت قند و کلاب از آب یارم
نرگس ادک طیب دل پمارت
انکه در طرز غل نخه حافظ آموخت
یاد شیرین سخن ندان گفت رنست

دایم شاد

منم که گوشه میخانه خانه نیست
دعای پیغمبر و در به کجاست
کرم ترا به جنگ صبح نیست چاک
نوی من بسجده آه عذر خواه
غرض ز بسجده و میخانه ام وصال
جراین خیال ندانم خدا کواه
ز یاد شاه و کد افار غم بجد است
لکهای خاک در دوست پادشاه

کج تیغ اجل خمیه بر کمر در نه
ریدن از در دولت ز رسم در راه
از آن زمان که برین استان نامم روی
خوار میسند خورشید یک کاه نیست
کجگاه اگر چه نبود اجتناب از ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و کجگاه

دایم شاد

مدام هستی دارد سیم جد کسوت
خواجه می کند مردم در چشم جادوت
پیش از جستن شکیبایی شی رب توان دین
که شمع دین افروزیم در چراغ است
تو که ز جانی جاویدان جهان کیه ساراست
صبارا لک که بر دراز زمانی برق از دست
وگر رسم فنا خوانی که از علم براننداز
پنشن تا خود زیاده هزاران است
سواد لوح پیش را غیر از همسران نام
که جاترا نسجه باشد ز نش خال بند
مرغ باد صبا یارب دوسر که در آن حال
من از آن سو پس چشم است و او از نوبی
ز نیستی که حافظ راست از دینی دار
نیا هیچ در چشم بر خاک سر کسوت

دایم شاد

ما را خیال تو چه پروای شرابست
ختم کو سپردی که کجانه خوابست
کل برنج دیکین تو لطف عرق دید
در آتش کش از غم آن غرق کلاست
گرچه مشقت بریرید که کی دست
شریت عذم که دمی عین عذابست

افسوس کشد و برون دروین کریان	تجربه خیال خط او نقش بر است
در کج دماغ مطلب جاسمیت	کیخنده پر از زهره جنگ و رب است
پرویی دلارای توای شمع و لطف روز	دل رقص کفایت بر سر تشنگی است
پدار شوای دیده که امین نتوان بود	زین سیل دادم که درین نزل خواب
مستوقه عیان می کرد بر تو و لیکن	ایغار ستم پند از ان بسته نقاب
راه تو چه را سمیت که از غایت عظیم	دریای محیط فلک شمعین سر است
حافظ چه شد از عاشق و زنده زلف باز	بس طرب عجب لازم ایام شب است

دایره شاد

هر جای یک شوقان به پیغام دوست	تا کنم جان از سر غربت فدای نام دوست
واله و شیدا ستم به مجوس جلال	طولی طبعم ز عشق سکر و بادام دوست
زلف اودوست و عاشق از آن لطف من	برایمید و انداخته ام در دام دوست
سر مستی بر نیکو تا بصبح روز شمر	هر که چون من دراز کیجو حوز و از جام دوست
من گویم شمع از شمع شوق کوکب	در دهر باشد غودن پیش این ابرام دوست
کردیم و به شمع در دین همچون سب	خاک را می کاش شرف کرد و از اقام دوست
میل من سویصال و قصد او سوی	ترک کام خود و گرفتیم تا براید کام دوست

و از آن که در این

حافظ در دره او می سوزد بی در میان	زبانکه در فانی خمار و در بی آرام است
-----------------------------------	--------------------------------------

دایره شاد

ما هم این غمت شد از شهر و بخشم نیست	حال حجاب تو چه دهن که چه مشکلیست
مردم دین رطوف رخ او در رخ او	عکس خود دید جان بر دگر کیست
میگردد شیرینوز ارب همچون شیر	کرده در عشوه گریه تره شکر نیست
ای که انگشت نمایی بکرم در شمر	و ده که در کار فرخ عینت است
مردم و اندام که بر ناکه زنی خواستی کرد	نیت خیر مکر دان که بسا ک نیست
بعد از نیم نبود شایه در جوهر سرد	که دبان تو دین نکت خوش است
کوه اندوه فراق تو یحییت بکشد	حافظ خسته که از ناله شبنم است

دایره شاد

مطلب طاعت و پیمان و صلاح ازین	که به چمنایک شمره شدم دوست
من همانم که در ضو خشم از چشم	چاره گیرم بکیر به سر چه دوست
می بده تا بهجت آگهی از پیر قضا	که بروی که شدم عاشق و بر بوی که
که کون گشت از کوه که آب	نمایم از در رحمت شوی باه پرت
بخوان ز کس متنه که چشم مر ساد	زیر این طارم سپهر دره که غمی نیست

جان فدای صفت باد که در پنج	چون رازی بخت چرخش ازین بخت
حافظ از لوت عشق تسلیمانی	یعنی از تو خواش نیست چرا باد

دایضه

مردم دیده با خبر خست ناکه	دل کشته بر ما غیر ترا ذوق نیست
ایکم ابرام طواف رحمتی بند	که چه از خون دل بیش تر من طایرست
بسته دایم قفس با وجود مرغ و خسته	طایر شدن اگر در طلب طایرست
عاشق پیش اگر قلب دلش گرفتار	کفش عیب که بر نقد روان طایرست
عاقبت دست بدان هر دو بلند شد	مرکرا در طلب شمع او قایمست
از روز انجمنی عینی زعم پیش تو دم	زانکه در روح خجسته چو بخت نامست
من که در آتش سو دای تو آشی کنم	کی توان گفت که بدایع دلم صابرست
رو را اول که زلف تو دیدم بکشم	که پریشانی این سلسله را لغو
هر سوختن تو شعله دل حافظ داد	کیست گفتش هر سوختن تو در خاطر

دایضه

یارب آن شمع لغو روز و کاشانه	جان سوخت پر سید که جانانه
جایی خانه بر انداز دل و دینست	تا هم آغوشش کی باشد و هم خانه

باد ملل لبش کرب من دور لبها	راح روح که دلمان ده و چکانه
دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو	باز پر سید خدا را که پر دانه
مید هر کسش افرونی و معلوم	که دل نازک او با ملل فیه کیست
یارب آن ماه رخ شاه و شمع چمن	در بختی که کو هر سید کیست
کشم آه از دل دیوانه حافظ بے	زیر لب خنده زانگشت که دیوانه

دایضه

یارب بیسی ساز که یارم و سلامت	بازاید و بر ما ندیم از چند سلامت
حاکم ره آن یار صفت کرده پاریه	تا چشم جهان کنش عجب ای افتات
فریاد که از شش جهم راه به شد	ان خال و خط و زلف و رخ و عارض
ای نمک به تبر و پیمان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
امروز که در دست تو ام هر هستی	خدا که شوم خاک چو سو دایمست
در عرقه زنی شش کخم ابروی ساقی	بر می شکنند گوشه و محراب امات
در پیش کنی که ز شمشیر اجب	کی طایفه از کشته پشاند عمارت
حاشا که من از جور و بجای تو بسلام	پیاده لطیفان سمع لطیف و کرامت
کوته بکنه بحث زلف تو حافظ	پوسته شدن این سلسله تا روز قیامت

دایمیت	
در دمار نیست در مان اینا	بهر مار نیست پمان اینا
دین دل بردند و قصد جان	الغیاث از دست جوینا
در بهای بوسه جانی طلب	می کنند این ستان اینا
خون خور و نداین کا و دلان	ای مسلمان چه در مان اینا
پیچو حافظ روز و شب بخوشین	گشته ام کریان و سوزان اینا
دایمیت	
نزد که از همه دلبران ستانی باج	که بر سپهر خزان عالمی چون باج
دو چشم است تو آشوب جلد ترستان	پس زلف تو ما چمن و سند داده خراج
پایض روی تو پر نور تر ز عارض خور	سواد زلف تو مار کبیر ز ظلمت راج
ازین مرض بختیت شفا نخواهم یافت	کو از تو درد دل ای جان غیر سید علاج
و مان شهد تو داده آب بصر	بس جو تندر تو بر و از نبات مهر و راج
چرا می شکی جان من ز شک و لی	دل ضعیف که باشد ز نازکی جو علاج
فاده در حافظ موی چون تو شسته	کینه بنده خاک ره تو بودی کج
دایمیت	

اگر بدست تو خون عاشقت صبح	صلاح ما تو است کان ز صبح
سواد زلف تو تفسیر جاعل الظلمات	سپاس روی تو نیلای فلق الا صبح
ز جگر زلف کندت کسی نیاید بخت	نه از کجای ابرو و تیر چشم بخت
نهاد لعل لبش بوسه بصدت پس	نیافت کام دلم زو بصدت نه راج
دو دیده ام صفت حال مجمع ابوجین	دل جواشتم اندر میان او طراح
لب جواب جانی شکست قوت روح	وجود حاکم ما را از دست زدت راج
دعای جان تو درد زبان حافظ باد	هرام تاکه بود مقبل مسا و صبح
دایمیت	
دل من در موی روی صبح	بود اشقت همچون بوی صبح
بخزند روی زلفش بچشمیت	که بر خور باشد او از روی صبح
سیاه بکجخت آنکه دایم	بود همراه و هم زمان بوی صبح
بده ساقی شراب از عوا	پاد ز کس جادوی صبح
دو تاشد قائم همچون کمان	رخس پوسه چون بوی صبح
نیسم شک تا تازی بخیل کرد	شیم زلف غم بوی صبح
اگر میل لبر کس بجایت	بود میل لبر سوی صبح

شود چون بد لزان بر دست	اگر چند قد بلجوی فسیخ
علام خاطر آغم که باشد	جو حافظ چاکر و سندی فسخ
دایضه سال	
اگر روم برش فتنه بر آید	و رار طلب بنشینم بکینه بر خیزد
و اگر بر بکیزی بکیم از مواداری	چو کرد در ریش افیم با و بکیزد
و اگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز خنده منشن جن شکر فرو ریزد
چو گویش که جابا کن پانیزی	جنان کند که سر شکم بخون پانیزد
خوار و شپ پیمان عشق نام بلات	کجا مت شیر دلی کن با پانیزد
من آن فریب که در کس تویی پنم	بس آب روی که با خاک ره پانیزد
تو غم خواه و بصوری که چرخ شعله	نزار بازی ازین طرف تر پانیزد
بر آتش تسلیم سر نبه حافظ	که کس تنگ کنی روز کار بسنیزد
دایضه سال	
اگر نه با غم دل زیاده ما ببرد	پس حادثه نیاید کار ما ببرد
و اگر نه عقل مستی فرو شد کند	بلکونه کشتی ازین ورطه بیا ببرد
نغان که با کس غایانه بخت	که کس نبود که دستی ازین غایبرد

دل ضعیفم از آن می کشد بلف جن	که جان ز مرکب به چپاری صبا ببرد
طیلب عشق نیم با ده خور که این معون	نواخت آرد و اندیشه خطا ببرد
کذا بر طلائع تن خضر اسی کو	مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او پنا	مگر نسیم سپای خدایر ابر ببرد
دایضه سال	
اگر کس بدست جام دارد	سلطانی جم غلام دارد
آبی که خضر حیات از دهنیت	در میسکده جو که جام دارد
سر رشته جان بجام بکند	کیکن رشته از نظام دارد
ماوی و راه ان و صفا	تیار سپه که ام دارد
پردن ز لب تو سانیست	در دور کس که کام دارد
نر کس همه شیوای پستی	آریشم خوش تو دام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	در دویست که صبح و شام دارد
پرسپند ریش درد دندان	لعلت بکلی تمام دارد
دایضه سال	
در چاه دهن جو حافظ ای جان	حسن تو دو صد غم غلام دارد

دایمیت	
آنکه از پند او غایب تب دارد	باز باد شد کان ناز و عجب دارد
از سرشته خودی کزده همچون باد	چو توان کرد که عمر است و شبانی دارد
ماه و خورشید نمایش ز پس پند	آفتاب است که در پیش بجای دارد
اب حیوان اگر این است که دارد پند	روشن است این که خبر به برابری دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل کش	تا سحر در تان آب است دارد
عقل شوخ تو خوم بختی ریزد	نور چشم باد که خوش فکر صواب دارد
چشم مخمور تو دار و دم قصد حکم	ترک نیست کرمیل بجای دارد
جان چار مرا نیست ز تو روی سوال	ای خوش آن خسته که از دوست جانی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ طبری	چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد
دایمیت	
اگر بیاد پیشین کشد و لم شاید	که بوی خیس ز زرد ریانی آید
جهان من که منع من کند از عشق	من آن کنم که خداوند کار فریاد
جمید است عروس جهان و دل	که این خشن در عقد کس نه آید
ملع ز فیض کرامت مرا که حکم	که بخت و بر عاشقان بخشاید

دایمیت	
مقیم حلقه تو گشت دل بدان امید	که حلقه تو گشت دل یار کشاید
ترا که چسب خدادوست و حلقه	چه حاجت که شطرات ساراید
جن خوش و هوا گلش است و پی	کنونج دل خوش هیچ در نمی آید
با بختش رای ماه رخ چه باشد اگر	یک شکر ز نو دل است سپاید
بخند گفت که حافظ خدا بر اینست	که بوسه تو رخ ماه را بیا لایید
دایمیت	
از دیده خون لعل بر روی آورد	بر روی نازیده جسمم تیار آورد
ما در درون سینه موایی نهفته ایم	بر باد اگر رود سپهرمان هوا آورد
بر خاک راه یار نمیدیم روی خورشید	بر روی اردا پست اگر آسمان آورد
خورشید غاوری کند از ملک جایگاه	که ماه صفت پرور من در قمار آورد
سیلت آب دیده و بر سر که بگذرد	که خود دلش رسک بود هم ز جا آورد
ما را آب دیده است و روز ما بخت	زبان را بگذر که بر سر کوش جوار آورد
حافظ بگوی میسکه دایم بصدق	چون صوفیان صومعه دار از صفا آورد
دایمیت	
آنکه خورشید را بر آید کل و نیرین داد	صبر دارم تا نایب من غلین داد

و آنکه کیسوی ترا برسم تطاول است
کنج زگر نبود کنج قناعت قناعت
خوش خودیست جهان از ره صورت
بعد ازین دست من و دامن سرود
من همان روز ز فرما و طمع
در کف غصه دو ران دل طاقط خوش

سم تواند که مشن داد من میکنم
آنکه آن ادبش بان بکد ایان
سرکه پوست بود عجزش کاین
خاصه اکنون که سبب با مرده خود رین
که غنای دل شیدا بلب شیرین
د فراق رخت ای خواجہ توام الدین

از سر کوی تو سر کو بملالت برود
ساک از نور هدایت طلبند راه
لذت لغو عزیزی و مشوقه کبیر
اغی وین دل کم کشه خدا را بدوی
حکم مستوری و پستی عبور تانت
ساکلی را که بود بد زده اش خط خدا
حافظ از چشم حکمت کف آورده

زود کارش زلف بخت برود
که بجای نرسد که بصلالت برود
حیف اوقات که بکیر بطلالت برود
که غریب از برون بدلات برود
کس نیست که لغو چه حالت برود
تخل نشیند بصلالت برود
بوکه از لوح دل نقش حالت برود

و ایضا

آن کجاست که ز روی کرم با من کرد
اول بنامک می وی آورد بدل چشم
و بگر که جان فسد از نو کار دلم نکشند
کفشم که نکشود ام زبان طست را بگو
پشیم پوشش شد غوازش شنیدست
جون که ای بی نشان مشکل بود یازی
زان طبع بر چرخ هم سست اگر چشم
شد لشکر عزم سپه د از خبت نخواهم
با منم بر سرک او حافظ مکن آتشک

بر جایی بجایی یکدم کجای کند
و آنیک یک چانه می با من و فای کند
نومید نخوان بود اردو باشد که دلدار
کفانش فرموده ام تا تطاول راری
از ستیش ز منی بگو تا ترک شکاری
سلطان کج عیش نهان بارند بازاری
از بند زور خیرش چرخم بکس که عیاری
تا فردین عبد الصمد باشد که غواری
کان طره بشکاف او باشد که طاری

و ایضا

آن یار که ز خانه ما بجای پری بود
دل کنت فروکش کنم این چه بروش
منظور خسر و مدمن آن ماه که او را
از جگمش از بزم مهر بدر کرد
اوقات غمشان بود که با دست بر سر

سرتافه مشن چون پری از غیب پری بود
چنان ندانست که یارش سفره بود
با حسن لب شیوه صاحب نظری بود
آری حکم دولت دور قمری بود
باقی همه چرخ سی و چتری بود

خود را بکشند پس ازین شک که کل را	با او صبا و وقت تحریر کردی بود
شماره ز را ز دل پرده برداشت و	تا بود فلک شیوه او پرده اری بود
خوش بود و لب آب و گل و سبزه بیک	افسوس که این کج روان رنجدی بود
سر کج سعادت که خدا داد و خط	ازین ده غای شب و درس بخوی بود
دایمیتال	
اگر آن طایر قدس ز دم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید رین اشک چو باران	برق دولت که برفت از نظم باز آید
آن که تاج سرم خاک کف پایش	از خدا می طلبم تا پسدم باز آید
که شادم و مکر است نکم	کو هر جان چه کار و کرم باز آید
خواستم از غلبت پیران عزیز	شخصم از باز نیاید خیرم باز آید
مافوق از شکست و شکو خاستم	وزیر که بشنود آه پیرم باز آید
کوس بود دولتی از بام سعادت بزم	که بر پشم که نه نو نسقم باز آید
آرزو مندرج شاه چو هم خط	حق تا بسلامت زدم باز آید
دایمیتال	
آنان که خاک را بنظر کمین کنند	آیا بود که کوثر جیشی بکشند

دردم نهفته به ز طبع سپان مدعی	باشد که از خراجه غنیش واکند
چون عاقبت نبردنی در راه است	آن به که کار خود به نهایت راکند
میشود چون قلاب زرخ در می	هر کس حکایت به تصور چراکند
میخور که صد کخانه را بخار در حجاب	بهتر طبعی که بروی ریا کند
حالی درون پرده بهیفته می رود	تا آن زمان که پرده برافتد بکند
بیکر بکوی سیکده تازه حضور	اوقات خود به هر تو صرف نکند
بی معرفت بهاشک در من غیش	این طبع معامله با آشنای کند
که سنگ ازین حدیث بنا کند مار	صاحب دان حکایت دل غریب ادا کند
پیرانی که آید از بوی یوسف	ترسم برادران غیور شش بقا کند
حافظ دوام وصل میسر نمی شود	شان کم التفات بحال کدا کند
دایمیتال	
اگر ازاری آید باد نوروزی دید	و جوی میخوانم و مطرب که می گوید دید
شاهدان در جبهه و سن شمسار کیم	ای فلک این شمساری کیست خواهیم
تخت خود دست آب روی خودی باید زد	باده و کل از بهای خمری باید خرید
کو میا خواهد کسود از دولتم کاری کرد	من عه کردم و عا و صبح صادق می دید

عدل سلطان پرست حال مطلوب عشق	کوشه گیر از آذاسایش طبع باید برید
بالی و صد هزاران خنده آمد بخت	کز کرکس کویا در کوشه بپوشید
دانشم که چاک شد در علم زندی	جاء در نیک نیازی می باید درید
این لطافت کرب لعل تو من کرم گشت	دین تطاول که سر زلف تو من دیدم
بیز عاشقش ندانم بر دل حافظ که زد	این قدر دانم که از شور ترش خون چکد

و ایضا

آنرا که بام صافی صبا شکر می رسد	می دانم که در حیرت هم جاش می رسد
صوفی بمانش نکره زندان که عشق	روز را زل بر دم غفارش می رسد
ساقی پاره باده کلرنگ مشکوی	کار باب عقل ز حمت او باش می رسد
از کجاست حیات تمام دست می رسد	امر و سر که و عن فرداش می رسد
مطرب بساز پرده عشاق بی نوا	کافرا که بی نواست نوا باش می رسد
خافظ بکرت جنت خرد پس می کند	کر در حیرت وصل تو ما داش می رسد

و ایضا

لبی خون جگر خورده و کلی حاصل کرد	با دغیرت بدهش خار پریشان کرد
طوطی را بخیال شکری دل خوش بود	ناکش سیل فاشش اهل طبل کرد

کفر و سفاکی
نورانی
نورانی
نورانی

ساربان باران است و خدار امدادی	که امید گرم سمره این محل کرد
روی خاکی و غم چشم ما غار مدار	چرخ پروانه طرب خاتین کل
آه و فریاد که از چشم خود جگر پرخ	در لحد ماه گمان ابروی من نسل
نزدی شمع دوت شد اسکان	جگم بازی امید مرا غافل کرد

و ایضا

پاکه رایت منصور پادشاه رسید	نور فتح و بشارت بهر ماه رسید
جان فتح ز روغی نواب انداخت	کمال عدل بفریاد داد خواه رسید
سپهر دوزخوش اکنون زند که ماه	جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
غریز مصر بر غم برادران غیور	ز قعر جابه برآمد باوج ماه رسید
ز قاطع طریق این زمان شوند این	قوا حل دل و دانش که مر دراه رسید
ز شوق او تو شایعین سیر فراق	سمان رسید که آتش بروی گاه رسید
صبا بگو که جبار هم درین غم عشق	را تشنل و پیروز درون داه رسید
کجاست صوفی و حال فصل بکشد شکل	بکوب سوز که میوی دین سپاه رسید

مرد بخواب که حافظ یار کا قبول
زین و در شب و در صبحگاه رسید

دایفات

بر سرانم که ز دست برآید
دست بجاری نام که غصه آید
منظور دل نیست جای صحبت
دیو و جیون رود و فرشته آید
صحبت حکام ظلمت شب پیدا
نور ز خورشید خواه بود که آید
بر درار باب بی توت دنیا
چندیشی که خواهی کی آید
تیر که گدایی مکن که گنج پاسبان
از نظر مردمی که در گذر آید
صباح و طالع اساع خوشی نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظیر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آید
بیان شود سبز و شاد آید
عفت حافظ درین راه
که بخیزد رفت بخر آید

دایفات

باب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصبح که میخانه را طهارت کرد
همین که سافزین خوش کن کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوش نماز و نیاز کسی که از سر کرد
باب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
اگر کار دیده همه از سر به صارت کرد
دلم بکافه لغت از آن خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

کل

سایمیکه و وضع قرب جانم
اگر چه چشم ما را به از حارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنود از او
اگر چه صفت سیار در عبارت کرد

دایفات

پیش از نیش پیش ازین اندیشه عشق
مهر در زنی تو با شمشیر آید
یاد باد آن صحبت شبها که با تو شین بان
بخت مادر لطیف طبع و خلق
دشمن اندر ساعدستی عین ساق
نظر چشم ما ابروی جان طاق
پیش ازین کین سقف بنظر طارم نکند
ما با محتاج بودیم او با شتاب آید
سایه عشق اگر افتاد بر عاشق شد
سر خوش آمد یار و جای بر خوار
در شب قدر را صبحی کرده ام عجم
دوستی و هر یک عهد و یک شاق
از دم صبح ازل تا آخر شام آید
اگر چه شام گدایی است در کار کرد
دربست قدر نیرین و کل از اینیت اوراق
شمر حافظ در زمان آدم اندر خاج

دایفات

بوی خوش تو که ز باد جفا شنید
از یار آشنای خیر آشنای شنید
ایش نه از نبود دل حق گذارن
اگر عین رخ و سخن ناپسند

یارب کجاست محرم رازی که هجران ای شاه حسن چشم جال که افکن ماهی بانک جنگ نه امروز می خوریم ماباده زیر خفته نه امروز می کشیم ساقی پاک عشق ای که کند بلند بند حکیم عین صوابست و محض خیر سر خدا که عارف سالک بگفت موجود اگر شدم ز سر کوی او پیش خوش می کنم بیاوه مشکین شام جان حافظ و طیفه بود عاقبت دین	دل شرح آن و ده که چه دید و شنید کین کوشش بس حکایت شاه و کد بس روز شد که کند چرخ این شد صد بار می رسد که این با جرایب کانکس که گفت قصه ما هم زباید فروخته بخت آنکه بسع زباید در حیرتم که باده فروش از کجا شنید از کشتن زمانه که بوی وفا شنید کز دلق پوشش صوفیه بوی ریاض شنید در بند آن مباش که نشنید بایا شنید
--	--

دایره کار

بجز خلق و فاکس یار ما سر اگر چه خوشان محله آمده اند جان بزی که اگر خاک و شوی بجی صحت درین کمیج محرم راز	ترا درین سخن انکار کار ما سر کسی پس و ملاحظت یار ما سر بخار خاطر می از ر بگذار ما سر یار کجاست حق کدار ما سر
--	---

نرا نقش باید ز کنگ حسیع و سیکه نرا نقد بازار کاینات آرند در بیخ قافله عسره کا جان رفته دلا زبخت خود آن مرغ و واثق باش بسوخت حافظ و ترسم که قصه او	به لپه زبانی نقش نگار ما سر یکی بیکه صاحب عیار ما سر که کردشان بهوای دیار ما سر که بر به خاطر امید وار ما سر بسمع باد شه کا کار ما سر
---	---

دایره کار

تی دارم که کرد کل ز بسمل سایدان چو عاشق می شدم کتم که بروم کوهر مقود چو در رویت بخت و کل شود و دل ای بلبل بخار خط پوشانید خوشه زشت پیشان جرم بر خاک حال ای بلبل چو ما طره افشاند ز کرد خاطر عاشق خدا را داد من بستان از دوی شوی بخش بنفشه اگر می بندی خنده را زود صمیم ز سر و قد دیوتی کمین مردم چشم را	بهار غرضش خطی بخون از غوان دارد نرا پستم که این دریا چه موج خوشان دارد که بر کل استمادی نیست کز حسن دارد بقای جادو دانش که حزن جادوان دارد که از جوشید و کینه و فزادان دستان دارد بغاز صبا بر کو که راز ما نهان دارد که می باو یکی خور دست و با ما سر کران دارد که آفتاب است در تاقیر و طالب ازبان دارد بدین سر جسته اش نشان که خوشان دارد
---	--

ز خوف بزم این کن اگر امید آری	که از چشم بدایتان خدایتان دارد
در شمع جان شاید بر دگر سوخته می شوم	لیکن از کوشه کرد دست و نیز اندر کان
چه عذر بخت خود خواهم که آن عیار شوم	بنگشت حافظ را و سکر در داند دارد

دایمیت

باش ای که در سبکد بکشت نی	کره از کار فرو بسته ما بکشت نی
اگر از هر دل را بد خود پین بشد	دل قوی دار که از بهر خدا بکشت نی
بصفا دل زندان صبیح زده گان	پس در بسته بفتح و عا بکشت نی
در نیخانه پیشه خدایا پسند	که در خانه ترویر و ریا بکشت نی
نامه تقربت و خرز بتو یسید	تا حرفیان سخن از بهر بکشت نی
کیسوی چک برید بر ک میاب	تا همه منجکان رافت و تا بکشت نی
حافظ این فرقت که داری تو بر منی	که چه زار ز دریش بخا بکشت نی

دایمیت

ما که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	همال عید بدور قبح اشرت کرد
انام شمر که سجاده می کشید بدو	بخون و خور ز خرقه را نصارت کرد
نماز در خم آن ابروان محراب	کسی کند که بخواب دل ملات کرد

ثواب روزه و حج قبول اینست	که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی کوشه خواست	خدا شخرد یاد آنکه این عمارت
بهای باده چون اصل حبت جوهر عقل	پاکه سود کسی کرد که بخت کرد
فغان که ترکس مخور شیخ شهرام ز	نظر بدر کشت از سر خارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنوده از عطف	اگر چشمت بسیار در عارت کرد

دایمیت

برید باد صبا دوشم اکهی آورد	که روز محبت و غم دو بگوئی آورد
بطربان صبحی و هسید جایه جا که	بدین نوید که با بحر کبی آورد
پایا که تو جوهر هست را رنولان	بدین جهان برای دل رسی آورد
بخیر خاطر ما که شش کین کلاه ند	بشکست که بر اضر شمی آورد
چه ناله که رسید از دم بزمین ما	جویاد عارض آن ماه خسته کبی آورد
عید ویم بشیر از با غایت دوست	زهی رفیق که بختم بهر می آورد
در اندر ایت مضمون بر فلک فضا	که التیا بخت شمنشی آورد

دایمیت

بهر جام آنکه نظر توانی کرد	که خاک میکده کنی بهر توبه کرد
----------------------------	-------------------------------

بمانش ای مطرب که زیر طاق سپهر	بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
کل را دانا که نقاب بکشد پند	که خدشش جو نسیم حسرت توانی کرد
کدایی در محینه طرفه الکیریت	که این عین کجی خاک زرتوانی کرد
بغم مرحله عشق شن قدی	که سودا کجی از این سفر توانی کرد
نوک سرای طعنت نیروی پروان	که بکوی طعنت کزرتوانی کرد
جال یار ندارد نقاب و پرده و	خبا رنیشان تا نظر توانی کرد
کرت ز نور ریاضت خبر شو و غلط	چو شمع خنده زمان که سرتوانی کرد
ولی تو ناله معشوق عامی عادت	طمع مار که کار دگر توانی کرد
واصفیه	
بکوی یکده باب سرچشمه بود	که جوشش شاد و ساقی و شمع و شعله بود
حدیث عشق که از عرف و مستقیمیت	بناله دف دنی در خوش و غلبه بود
بماشی که در آن مجلس از جن میرفت	و رای مدرسه و قیاس و قال مسدود بود
دل از کرشمه ساقی نشکر بود	ز ناسعدی بخشش اندکی کله بود
قیاس کردم از آن چشم آسمانه است	نهار سحر و چون سادیش از کله بود
چو کشتش بغم بوسه حوالت کن	بخند که کشت گیت با من این عالمه بود

تا خرم نظر سعد در دست که دوش	میان ماه و رخ یازن مقبل بود
و دهن یار که درمان درد حافظ داشت	فغان که وقت مروت چو خاک وصل
واصفیه	
بخت از دمان دوستش نامی ده	دولت خبر راز نسیم سپه ده
از بر بوسه لبش جان می دم	ای نم نه سازد و نام نمی ده
مردم را شیاف و درین پرده رسته	یاست و پرده داشت نام نمی ده
رافش کشید باد صبا جوح سفید	کجای جبال و درانم نمی ده
جدا که بر کنار چو کار می دوم	دوران غنوط و بیایم نمی ده
کشم بصر دست ده عافیت می	بد عیدی زمانه ضامن نمی ده
کشم زوم خواب و به چشم خیال	حافظ راه دنا له امام نمی ده
واصفیه	
پرانه سرم عشق جوانی میر است	وان راز که در دل نهفتیم بر افتاد
از راه خط مرغ دلم کشت میوای	ای دین که کن که بدام که داشت
در د که از آن آسمی شکیں سر چشم	چون نامه بے خون دلم در جگر
از دگر خاک سر کوی شمس بود	منا فاکه در دست نسیم حرافاد

مهرگان تا پنج هجرت برآورد	بکشته دل بسته که بر یکدگر است
بس تو بر گریه درین دیر مکیات	بدر دستان هر که در افتاد بر افتاد
که جان بدست یسیر کند	باطنیت اصلی چکنه بد کهر افتاد
حافظ که نزلت بیان است کشنده	بس طرفه حریت کس کون سدا افتاد

و ایضا

نرسد که اشک بر غم ما پرده دارد	وین راز مگر بسر عالم سمر شود
کویند سگ لبش شود در مقام صبر	آری شود و یک بون جگر شود
خواهم شدن یکده گریان دلخواه	کز دست غم خلاص من آنجا بگر شود
ای دل حدیث ما بردار ما بگوی	لیکن جهان کن صبار آخر شود
این مگر کشی که در سر و بلندت	کی با تو دست کوتاه ما در کمر شود
روزی که اندی رسد شکل شبان	روشن گریه باد که از بدتر شود
از کمر کرانه تیر عا کرده ام روان	باشد گران میان سیکه کار شود
در تنگای حیرت از نخوت رقب	یارب مباد آنکه کدا مقبره شود
از کیمای محبت تو ز کشت روی	اری من لطف شما خاک شود
نه ز کلمه غیر حسن بیا که به کس	بقول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سراز خط برآورد بر پای بوس	کر خاک او به پای شمشیر شود
و ایضا	

تا ریخته و نمی نام و زشت خواهد بود	سر خاک به پیر غم خواهد بود
حلقه پیر خاتم زازل و رگوست	بر سیمانیم که بودیم و همان خواهد بود
بروای را بد خود بین که در چشم من	راز این سرده نهانست و نهان خواهد بود
نزد که عاشق کین صفت برون اموز	تا و کز خون که از دیده روان خواهد بود
دیده آن دم که ز شوق بند پیر طبع	مادم صبح قیامت نکشاید خواهد بود
بر سر تربت ما چون کدو حسی خواه	که ز یکایک زندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود	سالمی بحد صاحب نظران خواهد بود
بخت حافظ که از این گونه مدد خواهد کرد	رلف معشوق سبب و گران خواهد بود

و ایضا

تنت باز طپیان یازیند مباد	وجود ناکرت آرزو که خدا مباد
سلامت همه آفاق در سلامت	بهیچ عارضه شخص تو در مباد
جال صورت معنی زامن و محبت	که ظلمت درم و باطنیت زین مباد
بدین جنم خود آید خزان بنیای	ریش سر و سنی قیامت بلبه مباد

در آن بساط که حسن جلوه اید	بحال طعنه بدین پسندید
سرانگه روی چو قامت چشم بدید	بخیزد بر آتش غم چشم او پسندید
شفاه که کعبه شکر نشان حافظی	که حاجت بعلاج کلاب و قند باد
دایضه سال	
جو باد عنبرم سر کوی یار خواهم کرد	نفس بوی خوشش شکرما خواهم کرد
سراب روی که اندوخته ز دشتین	سار خاک ره آن نکار خواهم کرد
بهر بنی می و مشوق عسری نکرد	بطالتم پس از امروز کار خواهم کرد
صبا کیست که این جان کز چو چکل	فدای بخت کیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صیدم شد بهج اود روشن	که عسر در سر این کار و باد خواهم
بیا و چشم تو جود را خراب خواهم کرد	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق بخشد صفای لفظ	طریق رندی و عشق اختیار خواهم
دایضه سال	
جالت آفتاب نظر باد	ز رنجی روی بخت جویند باد
میان یون زلف شایین شهرت را	دل شایان عالم زیر پر باد
ولی کوب زلف نباشد	جو زلفت در رسم وزیر و وزیر باد

بنا جو غم راه است ناگو فضا	دل محسوسم بهارم سپر باد
ولی کو عشق رویت بشد	نخسیده غمزه خون جگر باد
چو بمل شکر نیت بخشد	نفاق جان منو پر شکر باد
مرا از تپست مردم تازه عشقی	ترا امر ساعشی حسن دگر باد
جان مشتاقی بوی است فضا	ترا در حال مشتاقان فضا باد
دایضه سال	
جان چال جان میل جان ندارد	امن که این ارد خاکه جان ندارد
با سچک نشانی زان تستان ندیم	یمن خبر ندارم یکس نشن ندارد
بر شبنی درین ده صد بحر آتشین است	در داکه این صفت شرح و بیان ندارد
ذوقی جان ندارد وی دوست زنی کانی	بی دوست زندگانی ذوقی جان ندارد
سر منزل قناعت نتوان در دست دادن	ای ساربان فوکش کین ده کران ندارد
که خود ز قیاس شمعیت اسرار از پوشان	کان شوخ سیر بریده بند زبان ندارد
آزما که خوانی است و کربکری تحقیق	صفت کرسیت یکس سرزدان ندارد
جنگ خیمه قامت می خواند به شربت	بشو که پندیران صحت زیان ندارد
ای دل طرب رندی از مجتنب میوز	سست و در حق او کس این کان ندارد

احوال کج فزون گایم داد بر باد کس از جهان نبرد یک بند چو خط	با غنچه باز گوید تاز نماند زیرا که چون توشت کنی جهان
جوانابی از شرق پل بر آید نیم در کل شکند کلاه سبیل شکایت بخوان نه آن حکایت از کرد خوان کوئی طمع مدار ای دل گرفت چون بصر پست بر غم طوفان بسی خود نماند بر کوه مقصود نیم رلف تو که بگذرد غم زبنت خط	ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید که از میان جن بوی آن کلاه بر آید که شمشیر پاش بصد رساله بر آید کوئی ملالت صد غصه که نوالد بر آید بلا بگذرد و کام هند رساله بر آید خیال بود که این کار بے حواله بر آید ز خاک کالبدش صد هزار ماله بر آید
چه مستیست ندانم که رو با آورد ولا چو غنچه شکایت ز کار بسته کن تو نیز باده بچک آرد راه صواب چه راه نیز ندانم مطرب مقام شکس	که بود ساقی و این باده از کی آورد که باد ضجیم که کشت آورد که مرغ نغمه بر اسار خوش نوا آورد که در میان دل قول شناس آورد

رسیدن کل سیرین خیر و جوی باد صبا بخوش خری بر هر سیدمانت علاج صغف دل که شمع ساقیت بیک جشی آن ترک لشکری نازم مید پزغ غم زمین مرغ ای شیخ فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند	بسته شاد و شاد صغف آورد که شوه طرب از کشتن سبا آورد بر سر که طیب آمد و دوا آورد که حله بر من درویش یک تھا آورد چاکه و عد تو کردی و ادب آورد که البی بدر دولت شما آورد
خودت از سر لفتش ز غم بتاب چو ماه نوره نفلت ارکان چاره شب شراب خرام کس در پیدا طیش عشق آشوب و افست ای دل جواب را جو فند باد نخوت اندر سر ولا چو هر شدی چمن و نازکی نمود سواد نامه بوی سیاه چون طیش کدایی در جانان سلطنت نفروش	و راشی طلبم با بر عتاب آورد زند بکوشه ابرو و در نقاب آورد و در بروز شکایت کم بجواب آورد چو فندک اندر این راه باشتاب آورد کلاه داریش اندر سر شراب آورد که این منم در عالم شتاب آورد چایض کم نشود و در صدا شتاب آورد کسی سایه این در باغ تاب آورد

حاج راه نوی حافظ از میان برین	خوش گوی دین راه لی حاج بود
دایم سال	
حافظ خلوتشین باز چرخ نه شد	از چمان برنت با سر چانه
شاه عهد شباب آمده بود شکر آب	باز به پیرانه سر عاشق و مریزانه
منجعه می گشت رانرین دل	دری آن شانزار همه چکانه
آتش رخسار کل غمین ملل بخت	چرخ خندان شمع آفت بر روانه
کبریه شام و سحر شکر که گشت	قطره باران ماکو هر یکدانه
صوفی بخون کردی جام و قیچ می	باز یک جرعه می عاقل و فزانه
نرگس ساقی بخاند آیت افسونگر	حلقه او را دما مجلس ضایه
مجلس حافظ کنون بر که یاد است	دل بر و دلدار رفت جان سوی جانانه
دایم سال	
چنین توصیف از فرزند	رویت همه ساله لال کون باد
و ندر سر من خیال عشقت	هر روز که پست بر فرزند
قدسه دلبسان عالم	در خدمت نجات سکون
جسمه که نه فتنه تو باشد	از کوهر اشک و بحر خون باد

دیوانه

جسم تو ز بهر دلرست	در کردن سخن و فرودن
هر جا که دلست در غم تو	بی جبر و قسر از روی سکون
هر کس که نباشدش قواری	از خلقت وصل تو برودن
لعل تو که پست جان حان	و در از لب هر خیسرون
دایم سال	
حب عالی نشو شفی شد ای می چند	محری کو که در شتم تو بیخامی چند
مادان مقصد اعنی خواهم سپرد	هم مگر لطف شاپشند کاهی چند
می خوانم به برفت کل از کلد فدا	فرصت عیش که دار و برن باغی چند
قدا آینه خسته با کل نه علاج دل	بوسه چند پاییز بدشنامی چند
زاهد از کوه رندان سلامت کبیر	تا خوابت بکنند صحبت بدنامی چند
عیب می جله چو نشتی نه شش کبیر	بفی حکمت کن از بهر دل عامی چند
ای که ایان خرابات خدا را رست	جسم انعام ندارید ز افغانی چند
پر میانه چو خوش گشت بدر کوشش	کو که مو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر و ز نو بخت	
کا مکاران نظری کن سونی کاهی چند	

دایمشال	
خوشت خلوت اگر یار یارین باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن یحیی سیدان است غم	که گاه گاه برود دست امر من باشد
رو امدار خدایا که در هر حال	رقیب محرم و حرمان نصیب من
سای کوخسکن سایه شرف هرگز	در آن دیار که طویطی لم از غن باشد
پیان شوق پر جابت که سوزنیل	توان شناخت رسوزی که در سخن باشد
مهای کوی تو از پیر نمیرود ما را	غیب را دل بر کشد بادطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود خا	چو غنچه پیش تو اش بر برد من باشد
دایمشال	
خوشا کسی که مدام زنی نظر نرود	بهرز شش که بخوانند پخته نرود
ملح در آن لب شیرین نکردم اویت	دلی چگونه مکس اپنی شکر نرود
سواد دین غم دیده ام با شک شوی	که نقش خال تو ام مرکز از نظر نرود
ولا بد که خشن مژه کرد و مری جایی	که هیچ کار ز ریشیت پیر من نرود
تو که حکام خلق عیب لم دروی	و فاد حمد من از غلطت بر نرود
من که انوس برو قاضی دارم	که دست در کمرش فریم و ز نرود

بتاج هم از ده بوسه که باز سید	اگر در پی هر صید خفته نرود
سیاه نامه ترا خود کسی نمی سپم	بگونه چون قلم دود دل نرود
پوشش امن عفوئی دلت من است	اگر آب رویی نیت یمن قدر نرود
پار یاده و اول بر بست حافظه	بشرط آنکه رخسرخ بر نرود
دایمشال	
خوش آمد گل زبان خوشتر باشد	که در دستت بجز سناخت باشد
زمان خوشدلی در یاب دریا	که دایم در صدف کوه بر باشد
غیبت دان وی خور در کلبستان	که کل تانغده و دیگر باشد
بشوی اوراق اگر مکرر پی	که علم عشق با دفتر باشد
زمن پندوش دل در شایستی	که حسنش لبه ز نور باشد
پایای شیخ در میخانه ما	شرابے خود که در کوثر باشد
ای پر یس کرده جام زین	بجای بر کسی کش زرباشد
شراب پچام بخش یارب	که با وی هیچ درد سر نباشد
عجب راهست راه عشق کا	کسی سیر کند کش سر نباشد
من از جان بنده سلطان دیم	اگر هیا دشمن از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید	چنان زینده افشاید
بنامه و بسیمین تم	که در تاجه آرزو نباشد
کسی که خطا بر نظم حافظ	که چشمت لطف در کوهر نباشد
دایره	
حکماز احوط طلب باشد وقت بود	اگر تو پیدا کنی شرط مردت نبود
ما بجا از تو بیستم و تو خود ندانی	آنچه در دلبیب پران داشت نبود
حسن تو که در زمرشته خود با جرم	که مسا که مدد کار نمی داشت نبود
خیره آن دیده که آفتابش بر در عیش	تیره آن دل که در نور محبت نبود
دولت از مرغ میا طلب و سایه او	را که با راز و دروغ شمر دولت نبود
که مدد خواستم از پر مغال کمن	شیخ ما گفت که در صومعه صحبت نبود
چون طهارت نبود که به دست	نبود خیر و آن خانه که عصمت نبود
حافظ حکم و ادب و وز که در پیش	که مرا نیست ادب لایق صحبت نبود
دایره	
در راه هر که چرخ برق از طلب نباشد	که خورشید بوز جعدان عجب نباشد
ز غی که با غم دل شد افشیش حاصل	بر شاخسار عمرش بر کرب طلب نباشد

در کیش جان فزودن نضاد منبر سیت	بجانب کجده انجانب نباشد
در کار خانه عشق از کفر ناکزیریت	آتش که را بسوزد که بولهب نباشد
در چلی که خورشید اندر شمار دوره است	خود را ترک دیدن شرط ادب نباشد
میخیز که عمر سرمد که در جهان توان یافت	جوابه بهشتی سخن سبب نباشد
حافظ وصال غایبان با چون تو شکستنی	ردی بود که با آن پیوند نباشد
دایره	
دل بر رفت و دلتند کار را خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مردوت فروخت	یا ادب راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنش جان فدای شویم	او خود با گذر جویم سخن نکرد
گفتم مگر بگریه دشمنان کنم	دشمن سنگ قطره باران اثر نکرد
شوخی مگر که مرغ دلی بپز خواست	سو دای ام عاشقی از سر نیکو نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشمش	کاری کرد دید به بانی نظر نکرد
گلک زبان بریده حافظ را سخن	با کس گفت راز تو تا ترک سر نکرد
دایره	
دیر سیت که دلدار پامی نرسد	تنوشت کلامی دپلامی نرسد

صد نامه فرستادم داشت سواران	یکی ندانید و پستی نرساد
سوی من خشی صنعت عقل بریده	اسودش با کج خرامی نرساد
دانست که خواهد شد مرغ دل آلود	وزان خط چون سله دانی نرساد
فریاد که آن شکیبایی شکست	دانست که مخورم و جامی نرساد
چند که زدم لاف کلمات و وقتها	پسیم خبر از هیچ مقامی نرساد
حافظ باد بایش که و احوال باشد	گرشته پانی بعلای نرساد

دایم سال

دست از طلب ندارم تا کام می آید	یتیم رسد جان یا جان تر بر آید
چشمی بر آب حیرت دارم که از آبش	نمونه مسیح کامی جان ز بدن بر آید
بکشی بر تم را بعد از وفات دیگر	کز آتش دوزخ دو دارکن بر آید
از خیرت و انبیا بر لب رسید جام	خود کام شدستان کی زان من
بر روی کف در این باید کلی خورد	آید نیم و سر دم کرد جن بر آید
بنمای رود که خلقی داله شوند و جران	بکشی لب که فریاد از مرد و زن بر آید
گویند ذکر خیرش در خیل عشق زبان	هر جا که نام حافظ در اینج بر آید

دایم سال

دوش دیدم که ملایک در حین آمدند
ساختن حرم قدس و عفاف ملوک
آسمان بار امانت توانست
شکر آید که میان من او صلح افتاد
جنگ شداد و دولت بعد از این
آتش آن نیست که بر شعله او خند
کس چو حافظ نکشید از زحمت

کل ام پر شد و به چانه زدند
با من راه نشین باده تازدند
قوه کار به نام من دیوانه زدند
حور بان دقش کان باده شکرانه
چون بدیدند حقیقت ره افشانه
آتش آنست که در خون سروانه
تا زلف عروسان جبین شانه زدند

دایم سال

دوستان و خدایان و مستوری کرد
آمد از پرده چپس عشق پاک کند
جای آنست که در عقد صاکن کرد
مرده کافی بدی دل که در عطش
به شکوفه ارکلی طعم بر نیش شکفت
نه بهشت آب ز کشتن صد آتش کرد
حافظ افتاد کی از دست دیده زانکه

شد سوی محبت و کار بدستوری کرد
تا گویند چه بیفان که چرا دوری کرد
دختریت چنین کن به مستوری کرد
راه پستانه زد و چاره مخوری کرد
مرغ شبنجان طرب از هر گل گلوری کرد
انچه با حسرت را بدی انوری کرد
عرض مال و دل و دین در سر موری کرد

دل خون شدم سپاد تو آن دم که چرخ از دست رفت بود و جو و ضعیف من حافظ نهادنیک تو کاهت بر آورد	بند بقای غنچه گل کجاست و باد صحنه بوی صیل تو جان بار داد جانف خدایم دم نیکو نهاد باد
در غارم خم ابروی تو بیا د آمد از من اکنون طبع صبر و دلی تو باد صافی شد در غایت شست بوی بر بود ز اوضاع جهان می ای عروس سحر از بخت شکایت زیر بارند از خان که نفس دارند دلفریان بانه همه زیور بشند مطلب از کعبه حافظ غنچه می بخان	حالی رفت که خواب بفریاد آمد کان تحمل که تو دیدی سبب بریاد آمد موسم عاشقی و کار بر پیاد آمد شادی آورد کل دیاد صبا شاد آمد جمله چمن پیاری که داماد آمد ای خوشا سرود که از بار غم آزاد آمد دلبر هست که با حسن خدا داد آمد با بگویم که ز عهد طبعم بیا داد آمد
دمی غم سپهر بدن جان گیر غی از بکوی می فروشنش کجای بر نمی بند بی نمودن تو تا کزین بهتر نمی از ز می بجاده تقوی که یک پیاسه نمی از	

در نظر بازی من بی مصیبت عاقبتان نقطه پر کار وجودند و عهد من لب شیرین دستان است مغپ نیم دعوای می و مطرب وصل خورشید شیشه آغوش جلوگاه رخ او دیده من شست لاف عشق کله از یار زنی لاف مکریم چشم سیاه تو بیا موزد کار را ب از زندی حافظ کند هم	دایره سال
من نیز دل باده و سیم هر چه باد باد سر شام برق لامع و سر باد باد سرگز گفت مسکن بالوف بیا د یارب روان صاحب ما از نو شاد باد	دایره سال
ووشش کمی زیار سفر کرده ادا باد کارم بدان رسید که همراه خودم در چرخ طره تو دل چنان طمن اگر در قدر نیند عزیزان شایم	دایره سال

در قلم سبز شکار کرد ز این باب رخ
چو شد لعل سپهر ما را که خاک در می
نظر آن به که روی خود ز مشتاقان پو
که شادی جهانگیر غم لشکری
شکوه تاج سلطانی که هم جان و روح
کلاه دلکش است اما ترک سربازی
بس لسان می نمود اول غم در بامی
غلط کردم که این طوفان صید کوه
جو حافظ در قناعت کوثر از دنیا
دور کند

ویدی ای که غم یار در کار چه کرد
چون شد دلیر و بایاد و فادار چه کرد
آه از آن که کس عاده که چه بازی
و آه از آن مست که با مردم چه کرد
است که من ز شوق فیت بر می
طالع بی شغفت پس که درین کار چه
ساقی باده پیار که کنار بده
نیست معلوم که در پرده پیار چه کرد
آنکه نقش ز این آیه مینا
کسی نداشت که در کوش پیار چه
ساقی باده پیار که کنار بده
برقی از نزل لیلی هر خنده سحر
و ده که رخ من بخون و لعل کار چه
آنکه نقش ز این آیه مینا
فکر عشق نشن غم در دل حافظ زود
سخت

دل نه خسته روایتی بر نمی کرد
ز سر ارمی دم پیش و لیکن نمی کرد

صراحی می کشم نیناد و دردم ستر اند
عجب که انش این زلف از دهنش می کشد
خدا را رحمی می کشم که او پیش گوشت
روی می کشد و دندان دیگر نمی کشد
میان خنده می کشم که چون شمع درین
زبان نشین دارم و لیکن ازنی کشد
پناهی ساقی شیرین پیاران باده رنگین
که نقشی در خیال ازین خوشتر نمی کشد
بنازم چشم مست را چه صید و کم کرد
که کس من خان حشی را ازین خوشتر نمی کشد
سین را احتیاج ما و استغنی شوق
چو سودا فتنه گری ای دل چور دلم کشد
منی که تفرقه را بخوام سوختن روزی
که پرمی خوش نش جای بر نمی کشد
از آن دوست یار از اصفای بخت
که غیر از راستی نشی ازین جوهر نمی کشد
نصیحت کوی نماز که با حکم قضا
دانش بکن می نم مکر سفر نمی کشد
سر و جانی بین جوی تو کو چشم از دور
برو کن و عظمی معنی نه از سر نمی کشد
بدین شعر تر شیرین ز شامد عجب دارم
که سر تپای حافظ را چرا از سر نمی کشد

دانی که چنگ و عود چه تفریحی کنت
پنهان خورید باده که بکنی می کنت
ناموس عشق در دشت عشق می برد
عجب جوان و سر زش بر می کنت
کویند زمر عشق گوید و مشوید
شکل کجایت که تفریحی کنت

دل از من برو دروی زمینان کرد	خدا را که این بازی توان کرد
شب شبایم در قصد جان بود	خیاالش الطغیای پیکر کرد
بران سان سوخت چون کیم کرد	صراحی کرد بر بربط خفا کرد
چرا چون لاله خوین لبتاشم	که با ما نرسد او سر کرد
صبا که چاره داری وقت بود	که درد اشیا قم قصد جان کرد
کر که گویم که با این درد جان	بطعم قصد جان ناتوان کرد
میان مهر بمان چون تیران کرد	که یار ما خست و جان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی	که تیر چشم آن برو کان کرد
و ایضا	
دوش می آمد و رخساره برافروخته بود	تا کج باز دل غمزه سوخت بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوب	جاده بود که بر قامت او دوش بود
یار من و شیدا که سبب سودا کرد	انکه یوسف بزر نامرغ بود
کفر انفس ره دین میزد و آن نیکین	در ریش شد از چرخ برافروخته بود
کر چه می گفت که دارت کیشم می دیدم	که نمائش نظری این دلسوخه بود
دل بسی چون کعب آورد ولی دید بر	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

نشویش وقت پریشان می دیند با	این سالکان مگر که چه با پسری کند
صد آب بود نیم نظری توان خید	خوبان درین ساله تقصیری کند
ما از برون در شده مهر و صد فریب	تا خود ازون پرده چه تیر پسری کند
قوی بحد و جهد نهاد و وصل دوست	قوی در کار عالم بتقدیر می کند
فی الجهد استناد مکن بر ثبات دهر	کین کار خانه است که تغییر می کند
می خور که شیخ و حافظ و صفی دوست	چون نیک بگری می خور و گری کند
و ایضا	
دراز دل و تو خست ز بختی دم زد	عشق پیا شد و آتش همه عالم زد
جلوه کرد در خشن دید یک عشق بد	عین آتش شد ازین غرت و در ادم زد
عقل نخواست که این شعله چراغ افروز زد	برق غیبت بر خشید و جهان بر هم زد
مدعی خواست که آید تاشاکه راز	دست غیب آمد و بر سینه ما خرم زد
دیگران ترعه قسمت عبرت پیش زد	دل غمیده ما بود که رسم بر غم زد
جان علوی پس خانه رنجان بود	دست در حلقه آن زلف تمام زد
حافظ آن روز طرب نامه عشق نوشت	که قلم بر سه اسباب دل خرم زد
و ایضا	

گفت و خوش گفت برو خفته بسوزان	حافظ
یار این قلب شناسی ز که آموخته بود	یار این قلب شناسی ز که آموخته بود
و اینک	
دل من بدور رویش زخمن فراغ دارد	اگر جوهر و پای بندست و جلاله داغ دارد
سر ما فرو نماید بجان ابروی کس	که درون کش کیران ز جهان فراغ
ز بفسه تاب دارم که زلف او زنده	تو سپاه کم بها چن که چه در داغ
شیرین چون سر ارم چه چرخ گشت	مگر آنک شمع رویت بر هم چراغ
نزد ارجو ابرو چن که برین جن کیم	طرب آشیان بل بس که ز داغ
بچرخم خرام و بگر بخت کل که لاله	به ندیم شه ماند که کف باغ دارد
سردس عشق دار دل در دمنه حافظ	که نه خاطر تا شانه ملوای باغ دارد
و اینک	
دست در حلقه آن زلف دوستان کرد	تکیه بر عهد تو باد و صبا نوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست	بنصوی که گشت دهنم را شوان کرد
آنچه نیست مرا نه طلبت بنایم	این قدر دست که تغیر قضا شوان کرد
چیز گشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عریده با خلق نهادن کرد
عارضش را بعل ماه فلک شوان گشت	تسبی یار بر بی سرو پا شوان کرد

سروای میمانم که در آید پناه	چرخ جامه جانز که قب شوان کرد
من بگویم که ترانگی طبع لطیف	تا بجز نیست که آسمه دعا شوان
مشکل عشق در حوصله دانش است	حل این سخت به بین فکر شوان
نظایک توان در رخ جانان دیدن	که در آیت نظر خیر بصفا شوان کرد
بخوابد تو خواب دل حافظیت	طاعت غیر تو در ندیب شوان کرد
و اینک	
دوش از غیب آصف یک بشارت	کز حیرت سیدیان عشرت اشارت آمد
حاکم وجود ما را آب باده کلکن	ویران پسرای لولاگاه عارت آمد
پشم پوشش زهارای خرقه می آلود	کان پاک دامن اینجا بهر نصارت آمد
ان شرح بی نهایت کز حسن پاکشد	موصیت از هزاران کانه عارت آمد
امروز جای کس پیدا شود ز خوبا	کانه مجلس افروز بهر صد ارت آمد
بخت جرم که جیش مزاج آفتابست	سمت نکمر که موری بان حارت آمد
از چشم شوخی ای لایان خود کند	کان جادوی کانش بر غم عارت آمد
آلوده تو حافظ فیضی رشاه خواه	کان عنصر ساحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس او در بابت در باب	بان ای زبان کشیده وقف تجارت آمد

۸

دایه شال	
در ازل که کو فیض دولت از زانی بود تا بد جام دادش مدم جانی بود	من همان ساعت که از می خواستید کشم این شخ ارد به باری جانی بود
خود گفتم کافتم سجاده چون پیش چو کل خسته دیک می مسلمان بود	بی جانع جام در خلوت نه نشستم ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
سخت عالی طلب جام مصع کوبان کر چه بی سامان نماید کار همدش	رند را آب غیب یا قوت رمانی بود کا تیرین شود کدای رشک سلطانی بود
بجای عشق و بهار محبت عشق آلود نشدن جام از لب جان کران جانی بود	خود پرستی جان بران نادانی بود ای عزیز من نه عیب آن که نهانی بود
دایه شال	
دیدم خواب خوش که بدستم پال بود تعبرفت و کار مدولت عوال بود	آن نازد مرا که میخواستم ز غبت در چش لطف آن تشکین کلال بود
تالان داد و داد و بخت نه میوم کجا کشاد کار من از آه و ناله بود	از دست رفت بود خار غم و لی دولت سپا عد آمد و می در پال بود

دایه شال	
سر کو شکست مهر و زخوی کلی چید در بکند از باد کعبان لاله بود	بر آستان یکده خون بخورم مدام روزی باز خون گرم این نواله بود
بر طوف کاشتم کد افتاده وقت صبح آن دم که کار مرغ حشر آه و ناله	کل بر عریده گفتم حافظ می نوشت شوی که گنجه ایش من از صدر ساله
دایه شال	
دشمن دل سیاه تو غم بچون جان نسیم و نش در شکن کلاله	دشمن دل سیاه تو غم بچون جان نسیم و نش در شکن کلاله
باده صاف دایت در قلع و پال ای هر چرخ عدالت جان و جان عالم	باده صاف دایت در قلع و پال ای هر چرخ عدالت جان و جان عالم
ارلب خوان شست سبیلین نواله نه طبق سپهر آن قصه ماه و خورک	ارلب خوان شست سبیلین نواله نه طبق سپهر آن قصه ماه و خورک
حاصلت از سماع آن محرم آه و ناله چون بهوای مدحت زمره شود تواله	حاصلت از سماع آن محرم آه و ناله چون بهوای مدحت زمره شود تواله
هر چن خوس را هم گفت حواله دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد	هر چن خوس را هم گفت حواله دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
دایه شال	
دشمنان ظلمت شب آب جانی دادند دشمن وقت سحر از غصه نجاتم دادند	دشمنان ظلمت شب آب جانی دادند دشمن وقت سحر از غصه نجاتم دادند
باده از جام تجلی صفاتم دادند چو دار شمشیر بر تو داتم کردند	باده از جام تجلی صفاتم دادند چو دار شمشیر بر تو داتم کردند
آن شب قدر که این تازه برآم چه مبارک سحری بود و چه خنده	آن شب قدر که این تازه برآم چه مبارک سحری بود و چه خنده

من همان روز دیدم که طغر خاتمیت	که با قوس عده صبر و شایم دادند
این عده شد و سکر که چشم می ریزد	بعد صبر است که آن شاخ بنام دادند
بعد ازین روی من و آئینه و صفت جلال	که در اینجا خبر از جلوه نام دادند
من اگر کام رو اگشتم و خوش دل	پس حتی بودم و اینها بزرگام دادند
سمت بر خان قفس زمان بود	که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکر بشکریه پنهان خط	که کنار خوش شیرین حرکام دادند
داستان	
دوش از طقت ماقصه کیوی بود	آدل تب سخن از سلسله موی بود
دل که از ناوک مرگان تو درخت	باز مشتاق کاخانه ابروی بود
سم عفا الله که صبا از توبایی آورد	وزنه در کس بر رسیدیم که از کوی بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداد	فته ایگر جهان غمزه جادوی بود
من کمر شسته هم از ابل سلامت بودم	دام را هم شکن طره سندی بود
بخت بند قمار بکشد بد دل من	که کشت روی که مرا بود ز پهلوی بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر	که جهان می شود و آرزوی بود
داستان	

دل که غیبت نهالیست و جلم هم دارد	ز رختی که دی کم شود چه غم دارد
خط و خال که ایان مده خسته دل	بدست شاه وشی ده که مخمزم دارد
رسید موسم آن که طرب جو گیس	نهد پای قدح مهر که شش درم دارد
ز از بهای مل که چون گل دروغ دارد	که عقل کل بصدت عیب تنم دارد
مرا دل که جویم جو نیست و دلاری	که جلوه قدم در شیوه گرم دارد
ز سر غیبت کس کاه نیست قصه سخن	که دم محرم دل در این جسم دارد
ز چپ خود، حافظ چو طرف استخوان	که ماضی طلبیدیم و او صم دارد
داستان	
دلا بسوز که سوز تو کار با کمند	بیا ز نیم بشی دفع صد بکمند
عقاب یار پرچی حسن عاشقش	که یک کر شمشه تما فی صد جفا
ز ملک تا ملکو تش جاب بردارند	سرانکه خدمت جام جهان با کمند
طیبت عشق میا دم و عشقش	جو درد در تو نه پند کوا دو با کمند
تو با خدای خود انداز کار و خوش	که رحم اگر کند دست ع خدا کمند
ز بخت خسته ملوم بود که پدار	بوقت غایت و صبح یکد کمند
بسوخت حافظ و بویی زلف یار	مگر دلاست این دوش صبا کمند

دایضه

درخت دوستی نشان که کامل بار
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار
چو همان خوابانی بغیرت باش از بند
که در سرکشی جان گزاین تنی غار
رکار افتاده ای که صد مرتبه غم
برویکجای غم می در کش که در حالت کج
شبه صحت غمیت دان که بعد از روزگار
بسی در کش کند که دون بی بی و شمار
عماری داری را که همه ماه و سال
خدایا در دل اندازش که بر بخون
بهار سرخواه ای دل و گریه از چشم
خدا را چون دل ریشم تواری نیست
درین باغ از خدا خواهد درین پناه
حافظ

دایضه

روز وصل دستداران یاد
یاد باد آن روز کاران یاد
کام از تنی غم چو کشت
بانک نوشا نوش خواران یاد
کرچه یاران خار غدا از یاد
از من ایشان را نمرایان یاد
بستانم درین بند بلا
کوشش آن حق گذاران یاد
درموی سر و قدرت کشایم
روز و شب از کلفه آران یاد

نیک در تن پر غم چاره ام

چنان آن غمپران یاد
ای در تیغ آن راز داران یاد

راز حافظ بعد ازین گفته ماند

دایضه

رسیده شده که ایام غم خواهد ماند
چنان ماند و چمن نیز غم خواهد ماند
من آنچه در غم بار خوار و زار
رقیب نیز چمن مخم خواهد ماند
غیبتی شماری شع و صل پروانه
که این بید تا بجهدم خواهد ماند
جو پرده دار به شمشیر میرند همه را
کسی تقسیم حرم غم خواهد ماند
چه جای مگر و شکایت ز تشنگی و بدست
که بر صغیف مستی رزم خواهد ماند
سر و محبس چشیده گفته اند این بود
پار باده که دوران جسم خواهد ماند
برین رواق خبر چه نوشته اند بر
که بر نیکو می هل کرم خواهد ماند
تو که دل درویش خج و بدست آور
که بخشن زن ز کج درم خواهد ماند
حکمر شمه لطف بشارتی خوش داد
که گیس همیشه گرفتار غم خواهد ماند
ز مهر بانی جان طمع مبرر حافظ
که نقش جود نشان رسم خواهد ماند

دایضه

روز جوان و شب وقت بار نهر شد
زدم این حال و گشت از کوه کاه شد

این سب نماز و شمع که خزان می فروزد	عاقبت از قدم باو بجز رنفرشد
صبح امید که شد مختلف پرده	کوبون ای که کارش تا رنفرشد
سگرایزد که با قبال کلبه کوشش	خوت بادوی و شوکت خار رنفرشد
باورم نیست ز بد عهدی ایام سنوز	قصه غصه که در دولت یار آفرشد
ساقیا عمر از او قدح است پر می باد	که بسی توام اندوه خوار رنفرشد
در شمارا چه نیاید و در کسی حافظ را	شکر کان محنت بیرون رنفرشد
ان پریشانی شهای و از او غم دل	عمر در سایه کیسوی نگار آفرشد

وایضاً

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو کل روزن کجایه ندارد
کوشه امروزیست منزل جام	خوشه ازین کوشه یادشاه ندارد
تا چه کند باخ تو و دود و دل زن	آینه دانی که تاب آه ندارد
منه نهانم تطاول نرست	کیست که او داغ این سایه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو را	جانب هیچ آشناسگاه ندارد
خون خور و خاشاکش که آن کانه	طاعت فریاد دادخواه ندارد
شوقی ز کسین که پیش تو شکفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد

شادی شیخی که خانقاه ندارد	طل کرانه ده ای میزد جرات
هر که درین آستانه راه نداد	کو برو و آستین بخون بگریز
کافر عشقشای ضم کجایه ندارد	حافظ اگر بجز ده کوگردن

وایضاً

فطیف که برسد مضرش بپوشد	رسید مرده که آید بروسه مید
نفاقت و بیعتی قاتل کل کشید	ضیغ مرغ بر باد بط شراب بکشد
که کرد عارض جان خط بنفشه دید	ز روی تنی نهوشن کل بپوشد
زیش آل موسی بن دشت شیر زید	عجایب رعشای زینق سیکر
که با کسی در کرم نیست برگشت و شنید	جان کرشمه ساقی دلم ز دست مید
که پر باده فروزشش بخرید	میان مرقع زینکین چو کل بخرید
که نیست بادیه عشق را که آید	بکوی عشق نهی دلیل راه قدم
که کم شد آنکه درین ره به هم میرسد	خدا ایراد می دای دلیل راه جسم
هر آنکه سپید ز رخسان شاه کی بکشد	ز میوای هشتی چه ذوق در یابد
براحتی ز سپید آنکه رحتی نکشد	کمن ز غصه شکایت که در طریق طلب
مگر نیم مروت درین سوانوز دید	کلی چند رستان آرزو حافظ

وایضاً

مادی بزن که آسی بر آید توان زد	شعری بخوان که آید بر طبل کران
بر آستان جانان که سر توان	بکاف که بر بلندی بر آسمان توان زد
در خانه بکنج اسرار عشق مستی	جام می نم نه سم با نفعان توان زد
اهل نظر و علم در یک نفس سازند	عشق داد اول بر نقد جان توان زد
درویش را باشد بر سر پیرای سلطان	بایم و کینه و لقی کاشش آید توان زد
شد زلف سلاطین تو چون نیست	کر را برین تو باشی صد کاروان توان زد
کرد و از وصال خواهد دری شدن	سر با بدین بخت بر آستان توان زد
عشق و شب درندی مجموعه مراد است	جوین شد معانی کوی پان توان زد
از دوست در حجام قتی تطفی کن	باشد که بوسه جندی بر آن توان توان
حافظ حق قرآن که زرتی و شید باز	باشد که کوی عیسی در این میان توان زد

وایضاً

رو بر رشتن نام و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
بیل بر شک باز دلش کین بر سر برد	در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یارب توان جوان دلاور نگاه دار	کز تیر آه کوشه نشیان حذر نکرد

مادی و مرغ دوش نغمت از نفعان من	آن شوخ و دین بین که سر از خواب بگذر
میخواستم که بر شش اندر قدم چو شمع	او خود گذر با جو نسیم بچر نکرد
جانا که نام سنگ دل است تیرت	کو پیش رخ تیر تو جان را پیر نکرد
گلک زبان کشیده حافظ در این	با کین گفت راز تو تا ترک سر نکرد

وایضاً

ز می خسته زمانی که یار باز آید	بکام خسته دکان عکدار باز آید
بر پیش شاه خیال کشیدم این شوم	بر آن امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خندش می پرد دل من	خیال آنکس بر رسم سکار باز آید
مقیم بر سر را می نشسته ام چون کرد	بدان موسس که برین رکبندار باز
اگر ز رخ زده کان او خورده پس من	زهر بکویم و سر خود چسکار باز آید
دلی که با من رفیق او قساری داد	کمان بس که در آن قرار باز آید
سر شک من زدی موج بر کنار چو	اگر میان دیم در کنار باز آید
چو جورا که کشیدند بیلان از دای	بیوی آنکس مگر نه بیلان باز آید

ز نقش بند قضا می آید آن حافظ

که چو سر و دستت نگار باز آید

دایضه

ز دل بر آدم و کار بر سنه آید	ز خود بر دهن شدم و بار در نی آید
درین خیال بر شد زمان عمر نیز	بلائی رفت در آتش بر سنه آید
خیان جبرست خاک در توبی میسم	که آب زندیکم در نظر نی آید
عقای دست بگردن و مال دروغ	که کار عشق ز ماین قدر نی آید
میست تیر سحرگاه من خطاشدی	کنون چه شد که یکی کار کر نی آید
مگر بروی دلارای یار ما ور سنه	هیچ وجه و کار کار بر نی آید
ز بس که شد دل حافظ رسیدن از چرخ	کنون ز حلقه زلفش بر نی آید

دایضه

ساقی را باده ازین ست بجام انداز	عارفانرا همه در شرب بدام انداز
و چنین زینچ زلف بدهد مانه خال	ای بی سرخ خود را که بدام انداز
ای خوشا حالت آن ست که در پای	سرودن ساز نداند که کدام انداز
روز در کب ستر کوش کی خوردن روز	دل چون مین از رنگ طلام انداز
آن زمان وقت می صبح فروخت بک	کردن درگاه افق پرده شام انداز
زاهد خام طبع بر سر انکار بماند	بخند کرده و چون نظر بر می خام انداز

دایضه

باده با جنب شه نوشی ز حباب	بخورد باده و دست و سنگ بجام انداز
حافظه بکس که کوشه خورشید بر بار	نخست از قه بدان ماه تمام انداز

دایضه

ساقی حدیث سرو و کل و لاله می رود	دین بحث با ملامت عساله می رود
می ده که نو و حسن حد حسن بیت	کاد این زمان بخت دلاله می رود
خوی کرده نه خرامد بر عارض سن	ورنشم روی او عرق از زاله می رود
علی بکمان سپین و زمان در سلوک شعر	کین طفل یکبشه نیک می رود
شکر شکن شوند همه طوطیان	زین قند فارسه که به بیگانه می رود

آن چشم جادوانه عابد فریبین	کش کاروان سحر ز دانه می رود
از ره مرد و بوشه دنیا که این عجز	بکمان می نشیند و نختاله می رود
باو بجا رمی وزد اگر پنهان شاه	وزن زاله باده در قبح لاله می رود
حافظ رشوق چپس سلطانین	خاش مشک که کار تو از بانه می رود

دایضه

حبه بلبل حکایت با صبا کرد	که چرخ روی کل با هلب کرد
از آن رنگ زخم خون دل انداخت	وزین جنب بدم مبتلا کرد

کلشن

مطرب از درد بخت علی خوش بخت	که چلیمان گلب تراش خون پالا بود
پیر کز کتب من اندر رخ ازرق پو	ز خست خست نهادار نه چکایتها بود
قلب اندوه حافظ بر او خنجر نشد	که معالین همه عیب نهان نیست بود

دایضه سال

سالها دل طلب جام از مای کرد	وانچه خود داشت ز پیکانه غنای
کوهری که صدف کون و مکان برت	طلب از کم شد کان ده دریای
مشکل خویش بر پریشان بدم دوش	که بتا میداد هر حال مایه کرد
دیدش خرم و خندان قبح مایه بدست	و اندران آینه صد گونه بهشتی
گشتم این جام جهان بین بتو کی دادیم	گفت آن روز کی این بکند مینای
گشتم آن یار کز کشت سرو ارباب	چو مشین بود که اسرار سودای
فیض روح القدس باز مدد فریاد	دیگران هم بکند آنچه میجای کرد
آنکه چون غنچه لبش را ز خنجر نیست	ورقی بود از آن کتبه نجاشی کرد
گفتش زلف چو زنجیر میان از پیشت	گفت حافظ کله از دل شیدای کرد

دایضه سال

سمن بویان غم جو بهشت بدست	پری رویان سر از دل چو بهشت بدست
---------------------------	---------------------------------

عالم محبت آن تا نرسد	که کاخ خیر بی رود ریگد
خوش باد آن نسیم صحرای	که در شب نشینا دوا کرد
من از چکاکان دیگر نسالم	که با من هر چه کرد آن شاکر د
کرار سلطان کرم خط بود	و از در دلف بستم خاکد
نقاب گل کشید از زلف سنبل	کره بند قنای غنچه واکر د
زهر سوبیل عشق در افغان	تغسم زان میان باد صبا کرد
و غار خواجه جان شمس باین	کمال دین و دوست بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی میخروشان	که حافظ تو به از زهر ریگد

دایضه سال

سالها دفتر مادر کوه صعبا بود	روزی یک سکه از درس جای بود
یکی بر معنای من که جو مایه ستان	هر چه کردیم بحشم کرشم ز پیا بود
دل چو پروکله بهر سه دور آفتاب کرد	و هزاران دایره سرشته و پیر جا بود
می شکستم ز طرب زانکه جو گل بر چوب	بر سرم سایه آن سردهی بالا بود
از میان آن طلب از شناسای ای دل	کین که گفت که در علم نظر دانا بود
دفتر دانش را حجاب بشوید	که فلک دیدم در کین من شیدا بود

نظر که بخا و لب جو بر بندند بر بندند	ز لطف غریب جانها بگوش نشاند
بعری بکنیس ما چه بشنید بر بنید	نمال شوق در خاطر جو بر بنید
ریشم لعل رانی چه میخندد به بارند	ز رویم داز نهانی جو می پسندید
چو منصور از دم آد آنکه بر دارند بر دارند	که باین درد اگر در بند در مانند در مانند
سر شک کشته گیر از چو دریا بند دریا بند	رخ مهر از سخن خیزان نکر دانند اگر دانند
درین حضرت چو شاقان نیاز از نیاز دارند	بدین درگاه حافظ را چه بخوانند بر خوانند

و ایضا

سرو جان من چو امین چنین کند	سدم کل نه شود یاد سخن کند
تا دل نره کرد من رفت چنین زلف او	زان سفر دراز خود غم وطن کند
پیشگان برودیت لایه می کنم و	کو شش شیده است از ان کو شش بی
ساقی سیم ساق من کریمه در وی ده	کیست که تن جو جام می جلد دهن
لفظه سالی شد صبا دین پاکت او	خاک نبشته زار را سنگ نزن می کند
دل امید وصل تو مدم جان نه شود	جان بهوای کوی تو خدمت تن می کند
چون نسیم می شود زلف بتنه پر شکن	ده که دلم چو یاد آن عهد شکن می کند
کشته زخمه تو شد حافظ باشد به بند	سین تراست سر کرا در سخن می کند

و ایضا

سرم دولت پداریا لین آمد	گفت برخیز که آن خرو شیرین آمد
قدحی در کشن سر خوش تابشا بخرام	تا به پیشی که نکارت پیر آیین آمد
شر دکانی بده ای خسرو تی ناکه	که ز صحرای سخن آمو می گین آمد
کریمه بله رخ سوختگان باز آورد	نامه فریاد رس عاشق می گین آمد
فرخ دل از دیوار دار کمان برودیت	ای که بوتر نکون باش که نشین آمد
ساقی می بده و غم مخور از دشمنی	که بکام دل آتش و این آمد
رسم به عهد پی ایام جو دید ابر بهار	که بر آتش بر من و بسمل و فرین آمد
چون صبا کشته حافظ بشید از لیل	بغیر فشان تماشا می راجین آمد

و ایضا

ستاره بر خشید و ماه بگلش شد	دل ریمده مارا رفیق و موس شد
خاک من که بگفت زلفت و خطه شد	بغیر نمده آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابروی ماه نشین من شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا	که خاطر من بهاران که موسس شد
جوزر عزیز و دوست شعر من آری	قبول دوستیان کیهای من شد

بصد مصطفی ام می شد که کون
 بوی دل تار عاشقان چو صبا
 کرشمه تو تر سبب باستان نمود
 خیال آب خضر خجست و جام کجی
 کرکوی سبزه بیان غنای بکر داند

دایضه سال

سجود خورشید خاور علم بر کو میار
 چو چشم روشن شد که حال هر کز دون
 کلام دوش در چرخ نغمه دقت جان
 مرز رنگ صلاح که خون دل بشستم
 که آماسش از دست آید این عاری
 در آب و رنگ زخا رشتن چو روی و جام
 منش با خود بهش چو پان از کلام
 نظر بر خود اقبال دین دوست
 شهنشاه مظهر شجاع ملک و منصور

که آشی سبزه که کن که میخس شد
 فدای غرض سپهر چشم کس شد
 که علم خرافات و عقل پهن شد
 بحر نوشی سلطان ابو الفوارس
 چرا که حافظ این راه رفت نشد

تعالی الله روی دانی که تا بزرگ تافت
 ز شمشیر دشت نش طغران بدو ز شمشیر
 از آن ساعت که جام جم بیت او رفت
 دوام ملک او خواهد زخی در مدی حافظ

صفای جگر پیکش دم از پرین کاران
 که چون خورشید باجم سوز شهاب سواران
 زمانه ساعده شادی بیاد می گسار
 که چرخ این سکه دولت بدو در روزگار

دایضه سال

شاه آن نیست که مویی میانی
 شیوه خور و پری خوب لطیف و
 چشمه چشم ای کل خندان در یاب
 چشم و ابروی تو در صنعت تیر انداز
 مرغ دیرک نشود در جنبش پرده ای
 کوی خوبی که بردار تو که خورشید آفتاب
 دل نشا شد خشم تا تو بولش کردی
 در ره عشق شد کس چنین مجرم راز
 با خوابش شینان ز کرامات نایب
 مدعی که لغو نکست حافظ متوش

بنده طاعت از باش که آینه دار
 خوبی است و لطافت که مکنه دار
 که بامید تو خوش لب روانی دار
 بسند از دست هر آنکس که کافی دار
 به عجب روی که ز دنبال خوانی دار
 نه سوار سیت که در دست غنای دار
 آری ای سخن عشق نشانی دار
 هر کسی حجب فهم کافی دار
 هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دار
 کلک یا نیز زبانی و بیانی دار

دایضه

شاهد آن که بجز این سبک	زاهد از اخف در ایمان
نه جان شاخ کرس شکفته	کلر خاش بده ز کندان
روغاید آفتاب دولت	کر چه صحبت آینه زخا
یار ما چون پزدان شکست	قدسیان عشق افشان
ای جوان سپرد قد کوی زن	پیش از آن که ز کفایت
عاشقانه بر سپرد خود حکم	هر چه فرمان تو باشد
مردم چشم خون عشته شد	از یک این ظلم برایشان
پیش چشم می ناید قطره	این حکایتها که از عیان
عید رخسار تو که تا عشان	در وفایت جانی دل قربان
خوش برادر غصه ای که کاهل	عیش خورش در بونده جوان
کو کجای از دو جبهت تار و	مرک برابر پیدلان
کیش حافظ ز راه نیم شب	تا جو صحبت آینه زخا

دایضه

شراب پیش ساقی خوش و دهم رسد
که زیر کان جهان کندشان نرسد

من ارچه عاشقم و زنده هست و سیه
جنانه شیوه درویشی است در راه
علامت است از دی کسان یک کلم
مکن که کو کوبه دهری شکسته شود
بوششش که سنگ نام است
مپن خیر که این عشق را کین قوم
قدم نه بخرافات بخر بشرط آب
جانب عشق بلند است حتی حافظ

نزارش که کربان شهری کنند
یار با ده که این کسان مرد رسد
نه این گروه که از برق بل کسل بسیند
چو کدکان بکمر نهند و جا کوان بچند
نزار خرم طاعت به نیم خر نهند
شعبان بی که و خروان بی کلکند
که ساکنان در شش حرمان پادشهند
که عاشقان به بی حمان بخود نهند

دایضه

شراب و عیش نمان چست کازانی
کره زد که بش و ز سپریاد مکن
تبع بشرط ادب کیزانکه کیش
که آهست که کاه و کی کجی رفته
ز الفت زمانه طمع مدار که چرخ
ز حریب شیرین سنوز می سپم

ز دهم بر صنف رندان و هر چه با باد
که فکر هیچ هند چنین کز کشت و
ز کاسه سر حشید بهفت فجاد
که واقفت که چون رفت تخت حرم باد
ازین خانه نزاران نزار دارد باد
که لاله می و مدار خون دیع فرماد

پایاکه زمانی زنی خراب شویم	مکرر سیم کجی درین خواب آید
مکرر که لاله بدانست پیوفای دمر	که تارزاد و بشد جام می کفت نهاده
نی دند اجازت مرا میرد سفر	سیم باد مصلو آب رخا باد
رسید در غم عشقش عباسی بخور سید	که چشم زخم حوادث باستان مر ساد
قدح مکرر جو حافظ مکرر ناله حینک	که بسته اند بر ابرویم طرب دل شاد
و ایضا	
صداقت بحر بوی زلف باری آورد	دل دیوانه را مارانود در کاس آورد
مران شاخ صنوبر را ز پنج سینه بکنم	که سر کلر غش گشت بخت باری آورد
زخم غارت عشقش دل اندر خون هرگز	ولی ریخت خون در ره پیرن بخاری آورد
فروغ ماهی دیدم ز بزم سر آوردن	که روی از شرم آن غورشید در دیواری آورد
بقول مطرب و ساقی برون ختم که و یک	ازین راه کران سنبل خبر دشواری آورد
سر اسیر بخش جان طربش لطیف و احسان	اگر سچ می فرمود اگر ز تار س آورد
عنا ایه چین ابرویش که کرچه تاوانم	بعشق هم پایی بر سر پیاری آورد
عجب می داشتم دی شب ز حافظ جام و پیا	
ولی چینی نمی کردم که صوفی واری آورد	

و ایضا	
صبا تنبیت بر پیروش آمد	که موسم کل فیسین و ناز و شوش آمد
سوا سیم خنکشت و خاک نافه شخی	درخت بنر شد و مرغ در خوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوخن آزاد	چه کوشش کرد که باده زبان آمد
ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع	چکم انکب جوشد اسیرین بر دوش آمد
بپوشش موش پیوش ازین و بپشت کوش	که این سخن سحر از باقیم بپوش آمد
تنور لاله جان بر فروخت باد	که غنچه غرق عرق گشت و کلر خوش آمد
نجای صحبت نامحرم است چکس اش	سر پاله پیوشان که فرو پوش آمد
بکویت سخن خوش بیار باده تاب	که ز اید از بر ما رفت و می فروش آمد
ز خانه پیچیده میرود حافظ	مکررستی زهد را بپوش آمد
و ایضا	
صوفی نهاد دام و پسر خنده باز کرد	پیناد مکرر بانگلک خنده باز کرد
بازی چرخ بشکله شش پنه در کلاه	بیرا که عرض شمعین با اهل باز کرد
ساقی میاکر شاد بر عنای صوفیان	آمد در بکله و آغاز نماز کرد
ای بگفت خوش خرام کجای روی پیا	غشده مشوک که بریزد ناز کرد

در این کتاب
در این کتاب

این مطب از کجاست که ساعراق شد	وامسند بازگشت براه جاز کرد
ای دل پاک ما بنیپاه خدا رویم	وامسند بازگشت براه جاز کرد
صفت مکن که هر که محبت تو را بخت	ایزد بروی او در مستی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنع مردمی که عمل بر حجاب کرد
حافظ مکن ملامت زندان که در	ما را خدا ز راه ریایی نیب کرد
و ایضا	
صوفی از باد باده بخت خور و نوش باد	وزنه اندیشد این کار فراموش باد
و اگر را جرحه می مست تواند دان	دست باشد مقصود و در اغوش باد
پر مکنست خطا بر قلم صنع فرست	آخرین نفس پاک خطا پوش باد
شاه ترکان سخن بدعیان می شنود	شرعی از نظایه خون سیاوش باد
که چه از کبر سخن با من درویش گفت	جان فدای شکین پنهان خاموش باد
ز کس مست نوازش کن در دم دار	خون عاشق بقدح که بخور و نوش باد
بقلمی تو مشهور جهان شد حافظ	ملک بندگی رفت تو در گوش باد
و ایضا	
طایر دولت که باز کرداری بکند	یار باز آید و با هر میل قرار ی بکند

بجز خون و تدبیرش ری بکند	بیره راد سکه در و کهر که چنانند
بافت چپ نداد و آری بکند	دوش گفتم بکند لعل لب چنانند
جرعه در کشد و دفع خاری بکند	کو کیری بر زم طربش غمزه
مکش باد صبا کوش کداری بکند	کس نیارد بر او دم زدن از قعدین
باز خوانم مکرش قصد شکاری بکند	داده ام باز نظر را بنزدوی پرواز
روی از غیب برون آید و کاری	شیر خالیست ز عشاق بود کز نظر
بازی چرخ کی زین دوسر کادی	یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ و کرب
کندی بر سرست از گوشه بخاری بکند	حافظ از راه او که ز روی هم دوری
و ایضا	
وصل تو کمال حیرت آمد	عشق تو ناله حیرت آمد
هم با سر حال حیرت آمد	این قمر عسل حال وصل لغو
بر چرخ نه حال حیرت آمد	یک دل غیب که در ره آمد
انجا که خیال حیرت آمد	نه وصل ماند نه وصل
آواز سوال حیرت آمد	از هر طرفی که گوش کردم
در عشق فصل حیرت آمد	سرتا بقدم وجود حافظ

دایضه سال	
عشق نه بر ریت که از بر بد	نهرت عجزیت که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	باشیز نرون شد و با جان بدر شود
در دلبست درو عشق که اندر علاج	هر چند سخی پیش نایم تر شود
اول یکم که ازین شهر شجاع	فریاد من ر عشق با خفاک بر شود
وزیران که من شک فاشم زنده	گشت عاق جلد بیکار تر شود
وی در میان لطف بدیدم رخ نگار	بر سیاه که ابر بر محطه شود
گویم که ابتدا کنم از نو کفشتی	بگذار تا که ماه ز غروب بر شود
حافظ مرا ز جلد بدر آرد به پای بوس	کر خاک او به پای شای سر شود
دایضه سال	
عکس روی تو جوهر آینه جام افتاد	عارف سوخته دل در طبع جام افتاد
چنگه گری دوران زود چون پر کار	هر که در دایره گردش ایام افتاد
من ز سجد بخرابات خود انعام	ایتم از عذارل حاصل فرجام افتاد
زیر شمشیر غشش رقص کمان باید	کاکه شد کشته او یک بر انعام افتاد
آن شدای خواج که در صومعه بازم می	کار با مایح ساقی و لب جام افتاد

هر دوش بمن سوخته لطفی اگر گشت	این که دامن که چه شایسته انعام افتاد
غیرت عشق من همه حسان بسید	که چرا غش در من عام افتاد
حسن روی تو یک جوه که آینه	این همه نفس آینه او نام افتاد
در خم زلف تو او بخت دل از جاه	آه که جاه برون آمد و در دام افتاد
صوفیان جلد حریفند و نظم بازو	زان میان حافظه و سوخته بنام افتاد
دایضه سال	
غلام ز کسست تو تاج دار شد	خواب مأده لعل تو میو شیار شد
کداز کن جو صبا بر نقشه زار پس	که از قطا و ل زلفت چه سو کو ارا شد
ترا صبا و مر آب دیده شد غبار	و کوزه عاشق و معشوق را ز دار شد
زمن بر آن کل عارض غزل ایام	که غدایپ تو از مر طاف زار شد
ز چمن لب او تا چون کدز کنی بنکر	که از عین و یارت چه پوار شد
برو میکده و چه سه راه ارغوانی کن	مرو بدر کافجایا سیاه کار شد
نصیب مات بهشت ای حداشن	که مستحق کرامت کجاء کار شد
تو دیگر شوی خضر خسته که من	پاده میروم و سمر مان سوار شد
خلاص خط از آن زلف تبار ما	که بستان کند تو رسنگار شد

دایضه

قتل این چپسته بشیر تو تعدیر نبود	وزنه هیچ از دل پرچم تو تعدیر نبود
من دیوانه چو زلف تو را می کردم	هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
یارب آینه حسن تو چه سر دارد	که در آه مرا قوت تا نثر نبود
نازنین تر ز قدرت در جمن ناز نرست	خوشتر از چمن تو در عالم تصویر نبود
تا که چو صبا باز بکوی تو درسم	حاصل دوش بخانه اشکیم نبود
ان کشیدم ز تو آتش جهان که جو	خوفای خودم از دست تو تدیر نبود
آبی بود عذاب اندر حافظی تو	که بر چکش حاجت تمیر نبود

دایضه

کل به رخ یار خوش باشد	بی باده بر رخ خوش باشد
طرف جمن و یوای بنان	بی لاله عذار خوش باشد
بایر شکلب کل اندام	بی بوس و کنار خوش باشد
رتصدین سر و دست کل	بی صوطه عذار خوش باشد
بانج و کل و من خوش لیکن	بی صحبت یار خوش باشد
نیش کدورت عقل بند	چرخش کنار خوش باشد

جان نقد محض است حافظ

از بهر نثار خوش باشد

دایضه

کسی حسن خط و پست در نظر دارد	عشق است که او حاصل بصر دارد
چو خایه بر پی فرمان او سپهر طا	نمادیم مکراد به تیغ بر دارد
سپای بوسه دست کسی رسید که او	چو استانه برین از حقیقه سر دارد
ز زنده خشک مملو مایه پاره	که بوی باده مرا هم داغ تر دارد
ز باده سچت اگر خست این بر لب	همی ز سوسه عقل بخر دارد
کسی که از در تقوی قدم برین	بفرم می کشد اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ بجاک خواهد	چو لاله داغ یوایی که بر جگر دارد

دایضه

کرم ز رانج تو یک میس چنم	میش پایی خراج تو بر چنم چشود
یارب اندک فایده آن سر و بلند	کرم ز سوخت یکدم نیشم چشود
نفرای خام جشید میان آن آثار	کرفه عکس بر نقش نیشم چشود
زاهد شمره چو هر ملک و تخته کرد	من اگر مهر نکاری بکرم چشود
عقل از خانه بدر رفت اگر یمن است	دیدم از پیش که در خانه دینم چشود

صرف شد مگر آنای معشوقه و
خواجہ دانست که من عاشق و بیخ نشد

تا از غم چه پیش آید این غم
حافظ از نیرد اند که خشم چه شود

دایق

کشم غم تو دارم کش غمت پر آید
کشم زخم بر زبان رسم وفا پیوندد
کشم که بر خیالت راه نظریه بندم
کشم تو زلفت کمره عالم که در
کشم دل رحیت کی غم صلح دارد
کشم زمان غرت دیدی که چون
کشم خوشایوی گزینای عشق سیرد
کشم که نوش طاعت مایا باندود

کشم که مایه شوکت اگر بر آید
کشا ز ماه رویان این کار کفر آید
کشا که شب روست اواز راه دیگر
کشا اگر بدانی سم اوت رهبر آید
کشا بکس کویان تا وقتان در
کشا نموش حافظ کین غصه سم آید
کشا خف نیسی که کوئی دیر آید
کشا تو بند کی کن کوبنده پرور آید

دایق

که اخت دگ شود کار دل تمام شد
درینج و در دگر در حب و جوی نقد
بلا گفت بشیر مجلس تو شوم

بختیم این از روی غم نشد
بسی شدم بکدایی بگرام نشد
شدم غربت خویش کین غلام نشد

فغان که در طلب کج نامه مقصود
رواست در بر اگر می طلبد کبوتر دل
پیام داد که خوانم شت بار ندان
دران موسس که عیسی بیوسم ان بل
بکوی یار نبی دلیل راه قدم
نهر جید بر کجخت حافظ از سر

شدم خواب جهانی رخم تمام نشد
که دیده در ره خود چو تاب نام
بشد بر ندی و در دی شیم نام نشد
چه خون که در دم افتاد پیچو جام نشد
که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد
در آن ترس که شود آن حرف رام نشد

دایق

کری فروش حاجت زندان رواند
ساقی ز جام عدل بده باده تاخیر
مارا که در عشق و بلای خار است
حقا که این غمان رسد شروه امان
کریج مشیت آید و کمر راحت ای حکیم
در کار خانه که عقل و فهم است
مطلب بساز عود که کسی بی اجل نرود
جان رفت در سمری و حافظ عشق خوش

ایز که بخت بخت و دفع بیا کند
غیرت نیابد که جهان پر بیا کند
یا وصل دوست یابی صافی دو اکنده
که رسا که بعد امانت وفا کند
نست مکن فکر که هیچ خدا کند
و ضمیف رای فصولی چرا کند
هر کوزه این نرانه سراید خطا کند
عیسی می کی هست که اچای کند

دایمیه سال	
ککلیک شین تو روزی که زمانا کند قاصد خست سلی که سلامت باشی یارب اندر دل آن خروشین انداز کوهر پاک تو از مدحت ما تعینت حالی عشوه عشق تو ز چاهم بر امتحان کن که بسنج هر دوست ره نبردیم عطلوب خود اندر شیراز	بره ابرو صید نهاده که آزاد کند چه شود کرب لای دل باشد کند که بر حمت نظری جانب فرما دست مشاطه به جاسخ خدا داد کند تا دگر بار حکیمان چه غیب و کند که خرابی چو مالطف تو آباد کند خرم آن روز که حافظ ن بعدا و کند
دایمیه سال	
کوهر خن اسپدار ممانست که بود عاشقان زمره ار باب ارادت باشد از صبا پرس که مارا مشب تادم طالب لعل و کهر نیست و کزنی جوهر کشته غنچه خوار بر باریت می رکت خون دل را که خن می کردی	حقه و محرم بدان هر وقت است که بود لاجرم چشم کهر بار ممانست که بود بنویز لعل تو همان مونس جانبست که بمخاف عمل معدن کمانست که بود زانکه چنان همان دل کمانست که بود بمخاف لعل تو عیانست که بود

دایمیه سال	
زلف سندی گوشتم که ده دل زند خانقاه از ماقصه خوانا به چشم کین بخت ازین دفتر کفیم عین باشد صد ملک سلیمانم در زیر کین باشد شاید که چو دایمیه خیر تو درین نقش حرام از خود صورت کزین در دایره قسمت اوضاع چنین باشد کان شاه با تارای دین پرده شین باشد کان سبانه پیشین تا روز پسین باشد	زلف سندی گوشتم که ده دل زند خانقاه از ماقصه خوانا به چشم کین بخت ازین دفتر کفیم عین باشد صد ملک سلیمانم در زیر کین باشد شاید که چو دایمیه خیر تو درین نقش حرام از خود صورت کزین در دایره قسمت اوضاع چنین باشد کان شاه با تارای دین پرده شین باشد کان سبانه پیشین تا روز پسین باشد
دایمیه سال	
گوشتم که دین و بخت کار کنسند گوشتم خراج مهر طلبی که بخت گوشتم صنم ریت مشو با صد شین گوشتم ز لعل نوش لبان پر ابرو سپود	گوشتم که دین و بخت کار کنسند گوشتم خراج مهر طلبی که بخت گوشتم صنم ریت مشو با صد شین گوشتم ز لعل نوش لبان پر ابرو سپود

گفتم که خوابه کی بیدار شود	کشاخ شنی و ده تران کنند
گفتم موی یکده غمی برزد دل	کشاخ شنی آن کسان که دلی شادمان
گفتم شراب و خرقه نه آیین است	گفت این عمل بدست پر مغان کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ	گفت این دعا ملک نیست آسمان کنند

گرچه پروا غلط شهر این سخن نشود	تاریا و زرد و سالوس و مسلمان نشود
رنده آموزد و گرم کن که بخندان نیست	حیوانی که نوش می و ان نشود
کوهر پاک بیاید که شود قابل فیض	ورنه سرسنگ و کلی لولو و مرجان
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش	که بندیر و جیل و پیمان نشود
عشقی در زرم و امید که این سخن نیست	چون مهرهای و کرم و حیرمان نشود
دوشش بکنت که فردا به هم کام است	سبسی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدای طلبم روی ترا	تا ذکر خاطر ما از تو پریشان نشود
فرمود نامور دست عالی حافظ	طالب چشمه خورشید از رخشان نشود

و ایضا

مردی ای دل که با دوسباز آمد	بدین خوشتر از طرف سباز آمد
-----------------------------	----------------------------

برکش ای مرغ سخنونه داودی را	که سیمان کل از طرف انوار آمد
لاد بوی نیشین شیدا زدم سج	دماغ دل بود با مید و ابار آمد
عارفی کو که گفت دغم زبان سوسن	تا پرسد که کی زفت و چرا باز آمد
مردی کرد و در غیبت خدا داد بمن	کانت سگدل از بهر خدایا آمد
چشم من دری آن قافله سرب کشید	تا بگوشت و لم آواز در ابار آمد
گرچه ما عهد شکستیم کنه حافظ کرد	لطف او بمن که بصلح از در ابار آمد

من و صلاح و سلامت کس این کان نبرد	که کس بر بند خرابات طبع آن خبرد
من این مرتع شمیم ز بهر آن دارم	که زهر خرقه کشتم می کسی کان خبرد
باش خسته بعلم و عقل قسیدام	که تکچس ز قضای خدای جان خبرد
مشو و نیت رکن و بفتح در کش	که ز کت غم ز دلست جانی جان خبرد
اگر چه دیده بود پاسبان نولای دل	بهوشش این که نقد تو پاسبان خبرد
سخن بز و سخن دان ادا کن حفظ	که تخمه کس ز کوکمر و کان خبرد

و ایضا

مسلمان مرا و قبیله ای بود	که با دوی گشتی کرم مشکلی بود
---------------------------	------------------------------

ولی سدره دیار صلیحیت بین	که استظهار سه اهل دی بود
من آشفته را در سر بلبایه	رفیق کار دانی قالی بود
زمن ضایع شدند از کوی جان	چه دامن گیر یارب سزای بود
سبزی عیب جهان است اکنون	زمن محبت دوم ترکی سیاهی بود
بکره آبی جوی افتدم از چشم	به تدبیرش امید ساحلی بود
برین است پریشان بخت آور	که وقتی کار داند و کاملی بود
هر شکم در طلب ای چکانه	ولی از حوصل او چاشنی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حیثم سخت بهر مخلص بود
بگوید دیگر که حافظ سخت است	که ما دیدیم حکم غافل بود
دایمیه سال	
معاشین کرده لطف یار باز کنید	بشی خوشبخت میرقصه اش دراز کنید
حضور خلوت اسرار است و دستان جفند	وان یکا و بخوانید و در فراز کنید
رباب دجک بیان بلند می گویند	اگر گوشه شومش به سپاس اهل دار کنید
بجان در دست که غم پرده بر شما نهد	کرا غما و بر الطاف کار ساز کنید
خشت موعظه پر مجلس این حرف است	اگر از صاحب ناحیه سخن از کیند

مناجی

هر کسی که درین طاعت نیست زنده بخت	برو برده به فتوی من ناز کنید
سین عاشق مشغول فراق بسیار	جو یار ناز نماید شما نیاز کنید
دگر طلب کند انعامی از شما حافظ	حوالش لب یار و لواز کیند
دایمیه سال	
من و انکار شراب این چه حکایت باشد	غالب این قدرم عقل کفایت باشد
من که شکاره تخی زده ام با جفا	ناکسان سر برده آرم چه حکایت باشد
را به اراده مستی نبرد معذرت	عشق کار نیست که بتوفد است
بند به پر مغفتم که ز جلم بر بند	شیخ ما هر چند عین ولایت باشد
تا بغایت ره نماند نمی دانستم	وزیر مستوری تا پی غایت باشد
را به و عجب و نماز و من و زندی و	تا ترا خود ز میان با که غایت باشد
دوش ازین غصه مخفتم که حکیم گفتم	حافظ ارست بود جای کفایت باشد
دایمیه سال	
مرا هر سیه چشمان رسد پروان نخواهد	تقاضای آسمان است این و دیگر نخواهد
رقیب آزار با فرمود و جای شکی ندارد	اگر آه محبت نماند سوی کوه نخواهد
مرا در اندل کاری بستر زنده نماند	هر آن قیمت که آنرا نیت از آن نخواهد

سایه وصف زمان بباک حکیم	که کار عشق از این آینه بی قانون
شراب لعل و جای امن و یار محرم	دلای بر شود کات اگر اکنون نخواهد
نصیحت کم کن و مارا بر باد رفتن	که کار ما این سازست زمانه نوزاد
خیال من چنین باشد که پنهان هر دو را	کنار و بوسه آغوش بگویم چون
مشوای دیده شش غم ز لعل جبین	که زخم تیغ و دلارست در بزم غم
و ایضا	
در ابروی عشق آن فصول عجب کند	که اغراض برابر علم عجب کند
کمال محبت سپن نه نقص گناه	که هر که خیر افتد نظر عیب کند
جان برده سلام غمزه ساقی	که اجتناب ز صبا بک صبیح کند
یکصد کعبه سعادت قبول اهل بیت	بباد کس که درین نکته شک و پیر
ز عطر خود بهشت آن زمان بر باد	که ناکه میکده ما چرخ کند
بشان وادی این کمی رسد عباد	که جذ کاه جان خدمت شمع کند
ز دیده خون چکانه فیه غلط	جو باد وقت در زمان شب و پند
و ایضا	
معاشن ز حرف شبانه یاد کند	حقوق بندگی مخلصانه یاد کند

بوقت سرخوشی از بی توای عشق	بصوت و نغمه چنگ و جفانه یاد کند
جو در میان مراد او در دست آید	ز محمد صحبت مادر میانه یاد کند
جو طلف باد کند جلوه درخ ساقی	ز زهرین سرود و ترانه یاد کند
نیمخیزند زمانی غم و فاجاران	ز پیوفای دور زمانه یاد کنند
سمند دولت اگر شد و سرکش	ز سمرهان به تازیانه یاد کند
بو جوهر محبت ای ساکنان صدر	ز روی حافظ و این ستانه یاد کند
و ایضا	
شده اجل که می چنان نفس می آید	که زانفسر خوش بوی کسی می آید
از غم جو ممکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فام و فریاد رسی می آید
زانش وادی این نه خرم و بس	موسی اینجا باید قیسی می آید
پسکس نیست که در کوئی تو را شکر است	که کس اینجا بطریق موسیقی آید
کس ندانست که نه که مشوق	این قدر است که بانه جری می آید
جو عده که میخانه زار باب کرم	هر جری زنی ملتمسی می آید
دوست را که سر پر سید عیاض است	کو با خوشی که منورش نفسی می آید
بجز لعل این باغ پر سید که من	ناله می شنوم که نفسی می آید

یار دار در سر آردن میان حافظ
شایبازی بشکار گسی آید

دایفسار

مرا می و گداز دست برد
بن باز بخود می دست برد
نه از آفرین بری سنج باد
که از روی من رنگ ز راه
بنایم دستی که انکو چید
میراد پای که در خم شرد
مرا از قضا عشق شد رشت
قضای نوشت نشاید شرد
فن دم ز حکمت که در دست
ارسطو پیرد جو جان کرد
جان زندگانی که غفل
که چون مرده باشد بگویند
برود عی خورده بر مایه
شود دست و حدت از جانت
که کار خدای نه کاریت
مرا انکو چو حافظ می صاف
خورد

دایفسار

نه که چون بر آرد خست و دلبری اند
نه که آینه سازد سکنری اند
و فاد عهد نموباشد از پاموزی
و گرنه نه که تو پسنی سکری اند
بقد و چسب انکس که شاه خوبست
جهان بگیرد اگر داد گشتری اند
با ختم دل دیوانه و ندامت
که آهی پشه شیوه پری اند

نه هر کسی که کله کج نهاد و نشست
کلاه داری و آیین سروری اند
غلامت آن زند غایت سوزم
که در کد اصفیستی کیا کری اند
نه از کنگه بار یکسر ز روی انجاست
نه هر که سپهر بشد قلندری اند
در آب دیده خود غمره ام چاد
که در محیط نه هر کس شایوری اند
نوبندی چو که ایمان بشتر از کن
که دوست خود روشن بند پروری اند
و نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف بیکه و سر سخن وری اند

دایفسار

نقد صوفی نه نه صافی پیش باشد
ای بسا خرقه که مسجوب آتش باشد
خوش بود که محک تجربه آید بیان
تاییه روی شود هر که در غش باشد
صوفی ماکه زور و پستی شدی
شاکاش کنان بش که سر خوش
غم دنیای نه چند جوری باده بخورد
جیف باشد دل اما که شوش باشد
ناز پرورد تنم نبرد راه بدست
عاشقی شیوه زندان بکاش باشد
قط ساقی که از این گونه زلفش بر آب
ای بسا رخ که بخوابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ برد باده خوش
کر شراب از کف آن ساقی بهوش باشد

دایضاد

نفس برآید و کام از تو بر نیاید	تفان که بخت من از خواب در نیاید
صبا بخت من انداخت خالی از تو	که آب زیندم در نظر نیاید
قد بلند ترا تا بسره می گیرم	درخت کام مادم بر نیاید
بسم حکایت دل بست با سیم سر	ولی بخت من ایش سحر نیاید
میتهم زلف تو شد دل که خوش دانی	وزان غریب بلاکش خیره نیاید
مگر بروی دلاری یار ما درستی	بچ وجه و در کار بر نیاید
دورین خیال بر شد زمان عمر و سنوز	بلائی زلف در ارت بر نیاید
زشت صدق کشادم از نیر دعا	ولی چه سود یکی کارگری نیاید
کینه شرط وفا ترک بر بود خفا	برو اگر ز تو کار این قدر نیاید

دایضاد

نقد بار بود ای که عساری کردید	تا همه صومعه داران بی کاری کردید
مصلحت دید من آنست که بکار	بگذارند و خم طره یاری کردید
خوش گردیدم پیمان نرفتن ساقی	مگر فلکشن بگذار که قاری کردید
توت با روی بر سپهر جوان منوش	که درین خیل صاری بسواری کردید

یارب این چه کجاست دیرند بخون
رقص بر شترمن و ناله رانی خوش
حافظ انبای زمانه غم میخانت

که بتیره مرگوشه شکاری کردید
خاصه رقصی که در دست تکاری
زین میان که میوان بر که کاری کردید

دایضاد

نفس باد صبا مشک نشان خواهد شد	عالم پر دگر بار جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسین خواهد	جشم رکس لبان کمان خواهد شد
زان تقادل که کشید از غم خزان بل	تا سر پرده کل نمره زمان خواهد
کز رجب عزرات شدم خورده کیر	مجلس و خط در از دست در زمان خواهد
ای دل از عشرت امروز بقدر فکری	مایه نقد بخت را که ضمان خواهد شد
ماه شبان به از دست که این خیر شدم	از قطره تاب عید رمضان خواهد
کل عزیزت غنیمت شمریش صحبت	که بیایع آمد ازین راه دوران خواهد شد
مطر با مجلس انس است زل خان	چند کوی که جبین رفت و جان خواهد
حافظ از بر تو آمد سوی اقسیم وجود	قدیمی نه بودا عیش که روان خواهد شد

دایضاد

نیت از شهر تکاری که دل میرد	بخم از یار شود خستیم از این میرد
-----------------------------	----------------------------------

کود چو نیکو کش مرست که پیش کرش	عاشق سوخته دل نام تما سیرد
سحر با بزمچه پهلوی زند این باش	سامی گیت که دست ازید مضارب
در خیال این تعلیمت بهوس می بزم	بوکه صاحب نظری نام تما سیرد
در من و در نخست شواین ازو	اگر امر در نبرد دست بنوا ببرد
باغبان زخراخ بخت می بینم	آه از آن رور که بادت کل رغبار
راه عشق از نه کین کاه کان دارا	سر که دانسته رود خرقه زاعدا ببرد
حافظ ارجان طلب غزه ستانیا	خانه از غیر پرواز محفل تابد

و اعطان کین جلوه در محراب بزمی	جون بخلوت میروندان کار دیگر کند
مشکی دارم ز دانشمند چپس باز پرس	توبه فرمان چرا خود توبه کمز می کند
بایست این نو دولت را بر سر خود نشان	کین بیکسره از غلام ترک و استرمی
گوینا باد و باده دارند روز و اورس	کین بیکسره قلب و غل در کار داورس
بند و پیرو با تم که درویشان او	کین را از بی نیازی خاک بر سر می
حسن بے پیمان او چندانکه عاشق می	زمره دیگر معشوق از خاک بر سر می
ای که لای خاتمه بر در که سپهر معان	می و مستندانی که لب را توانگر کند

بر در بخانه ز عشق ای ملک سپیج کوی	کناز با طلیعت آدم تخرمی کنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود	کین و کس زبان دل در جای لشکری
وقت صبح از غمش می آمد نوشتی عقل	قدسیان کوی که شعر حافظ از می

هر آنکه خاطر مجموع و یاز مارین دار	سعدت بیدم او گشت دولت بخشین دار
چویم عشق را در که بسی بالا تراز	کسی آن نشان بید که جان در تین دار
لب لعل و خط مشکین چو آنسره و اینست	بنام و بلر خود اگر حسن انی این دار
چو بر روی من باشی توانا می خنیت	که دوران تا تو اینج بسی زیر زمین دار
بخوار کن سر کار منم ضعیفان و نجفانرا	که صد محبت عشق نغز نغز نغزین دار
دبان نمک شیرینت مگر هر سلیمان	که نقش خاتم لعش جهان زیر کین دار
بلاگردان جان دل و عالی مستندان	که پند خیر از آن خرمی کینک از وین دار
صبا از عشق من ز می بگو با خبر و جوان	که صد حبشید و کین خرو غلام کین دار
و که گویند نیوایم چو حافظ عاشقی بنایس	که گویند شک سلطانی که ای عشقین دار

هر آنکه جانب اهل خاک دار	صد اشک و سحر حال از بلا که دار
--------------------------	--------------------------------

کرت سوار است که مشوق کند جان	نکاه دار سرشته نمک دار
حدیث دوست نکویم مگر که جز با دوست	که آتش با سخن آشنایم که دارد
دل امشبش خنک کن که کربلغزو پای	غرضه است بد دوست و عاقله دارد
صبا در آن خم زلف اردل مرا پی	ز روی لطف بگویش که جانکه دارد
پوششش که دل من نگاه دار شکفت	ز دست نبین چه خرد خدا نمک دارد
خمار را بگذارت کی بست تا حاط	پیاد کار نسیم جفا نمک دارد

دایمک

هر که شد محرم دل در حرم بایر باند	وانکه ای کار ندانست در انکار باند
اگر از پرده برون شد دل من عین	شکوه از دکه نه در پرده پندار باند
صوفیان دستند از کروی غرته	دلن بود که در خانه زخم باند
غرته بوستان و کرم کشیده و لک	قصه دماست که بر سر سبزه باند
جز دل من کوزال تا باد عاشق رفت	جادو دان کس نشیندم درین کار
هر میسل کز آن دیت بلورین بستم	آبله حرت شد و در شتم کبر باند
کشت چار که چون چشم تو کرد ز کس	شیوه او نشدش حاصل و چار باند
بر جال تو بخان صورت چن جرای شد	که حدشش بجای در و دیوار باند

بتماش که بزنش دل قافه رور	شد که باز آید و جاوید رفت باند
---------------------------	--------------------------------

دایمک

هر که را با خط نرست سر سودا باشد	پای من ازیره پسرون نمک باشد
من چو از خاک طبع لایق شدم بر خیم	دایغ سودای تو ام سپهر سودا باشد
تاکی ای گوهر کیان روا خواهی داشت	کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد
ازین سرشته ام آب روانیت پیا	اکرت میل لب جوی و تاشا باشد
طل محمود ختم زلف تو ام بر سر باد	کاه در آن سیاه قرار دل شیدا باشد
چون دل من می از پرده برون آی و در آی	دگر که باره ملاقات نه پیدا باشد
حسرت از آنجا نطق کند میل آری	سر کزانی صفت ز کس رعنا باشد

دایمک

سای اوج سعادت بام ما افتد	اگر ترا کدوی بر قلم ما افتد
جواب دایره را عازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکس بجای ما افتد
شبی که ماه مراد از افاق طلوع کند	بنو که بر تو نوری بام ما افتد
بیار کاه تو چون باد را نباشد بار	کی اتفاق بحال سلام ما افتد
چو جان خدای لبست شد خیال می بستم	که قطره زلالست حکام ما افتد

بنا امید یارین ره در بزن خانه	بود که قریح دولت نام داشت
خیال رفت تو کجا که جان سپید ساز	کزین شکار فرسوان بزم مایه افتد
ز خاک کوی تو سر که دم زند حافظ	زیم کشن جان در شام مایه افتد
دایضه	
یارم جو قبح بدست گیرد	بازار بتان شکست گیرد
در بحر فدا ده ام چو ماهی	تیارم را بشت گیرد
در پاشن فدا ده ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گشت	کو حجتی که مت گیرد
خسرم دل آنکه همچو حافظ	جای زنی الست گیرد
دایضه	
باری آنکه کس نمی بینم یار از راه شد	دوستی کی لغو آید دوستد یار از راه شد
آب حیوان تره کوشد خضر فرج پی کا بست	خون چکید از شاخ گل باد بهار از راه شد
کس نمی داند که یاری شت حق دوستی	حق شناس از راه حال افتاد یار از راه شد
شهر یاران بود و خاک محمد در زان راه	هر بانی کی سپرد شهر یار از راه شد
علی ارکان مرده است بر ناید ساکت	تابش خورشید و سحاب و بار از راه شد

کوی تو یمن کرامت در میان نگذرد اند	کس سیدان در نمی آید سوار از راه شد
صد هزاران گل گشت و بانه نری بخت	عند لیس از راه پیش آمد بهار از راه شد
ز سره سازی خوشتر می سازد بگر خود گشت	کس غار و دوق سستی می کس از راه شد
حافظ اسرار آبی کس نمی داند خویش	از که می ریس که دور بود کار از راه شد
دایضه	
یاد باد آنکه زمانه وقت سفر یاد نکرد	بود اعی دل غمیدن داشت و نکرد
آن جوانمزد که نیرد در غم خیره و قبول	بنده سپه خانم زده آناذ نکرد
کاغذین جاده بخواب بشویم که فلک	ره غویم پای علم داد نکرد
سایه ناماز گزشتی ز چمن مرغ سحر	آشوبان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید اریک صبار تو پاموز و کا	زانکه چالاک تر از این حرکت باد
گلک مشاطه صفتش کشد نقش مراد	هر که اقرار بدین حسن ضرر از نکرد
مطر باریده کردان در بزن راه تجار	که بدین راه بشیاد و ز نایم نکرد
غلیات عاقبت سرود حافظ	که ششیدان به دلوز کفر یاد نکرد
دایضه	
یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود	رقم محمد تو بر چرخ مایه بود

یاد باد آنکه جو حشمت بقیام گشت	بفرغ عیسویت در لب شکوه خا بود
یاد باد آنکه صیوحی زده در مجلس	چرخ و دوست نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه جویاقت قدح خفته زدی	در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات نیش بودم و پست	و آنچه در عیسم امروز گشت آنجا بود
یاد باد آنکه من چون یک برستی	در رکابش منوچک جهان چا بود
یاد باد آنکه در آن بزنگه خلق و ادب	آنکه او خفته مستانه زدی صبا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت	وین دل سوخته پروانه ز ما پروا بود
یاد باد آنکه با صلاح شامی شد راست	نظم کردیم نه مغف که حافظ را بود
دایره	
یکدیگر جام دی سخن که اتفاق افتاده بود	فولب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر پستی و کمر با شا هر عهد بسا	رجعتی نمی خواستم لیکن طلاق افتاده
در مقامات طریقت هر یکا کردیم	عاقبت را با نظر باری فراق افتاده
ساقی جامم ز مادم ده که در سیر طریق	هر که عاشق و شن نباید در فراق افتاده
نقش می بستم که کبریم گوشه زان حشمت	طاقت صبر از خم ابرو شن طلاق افتاده
ای میر مرده فرما که دوستم آفتاب	در لشکر خواب صیوحی هم و شای افتاده بود

ما فطآن ساحت کز این نظم پریشان	طایر حکمر شایم اشیای افتاده بود
دایره	
یاد باد آنکه سر کوی تو ام مندل بود	دیده دار و شنی از خاک ارت حاصل بود
راست چون سوسن گل از او صحرایک	بر زبان بودم امر چه ترا در دل بود
دل جواز پر فروختل معانی می کرد	عش می گشت بشع آنچه بدو مشک بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز	چه توان کرد چو سوسن در لابلان بود
آه ازین جور و تطلم که درین دلم است	و از این باز و تنگم که دران محفل بود
دوش بر یاد چوینان بربابت شدم	خم می دیدم خون در دل و سر در کج بود
یکش بشتم که پرستم سبب از فراق	منفی عقل درین سکه لا بعقل بود
راستی خاتم پروزه بو اچپا قی	خوش از نشید ولی دولت سبیل بود
دیدم آن قعقه کجک فرمان حافظ	که ز رخسار شایسته قضا علق بود
دایره	
انای طوطی کو بی اسرار	بماد خالیت شکر زنتار
مرت صبر دولت خوش با جفا	که خوش نشی غودی از خطار
نخن سربسته کشی یا چوینان	خدا را ازین مع پرده بردار

بروی زدن از سپهر کلابه	که خواب آلوده ایم از سخت
چهره بود این که ز در برده است	که می رقصند با هم دست و پا
ازین ایون که ساقی در می افکند	چراغ را نه سمر نماند و ستار
سکندر را نمی بخشد آبی	بروز و زمر نیست این کار
خود جند نماند کائنات	چرخد پیش نماند کجیا کار
پا و حال اصل در بشنو	بنظر اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و ماست	دل اندر دام ویر جسد عذار
بسنوران مگو اسرار پستی	حدیث جان پیر از نقش دیوار
چنین دولت منصور است	علم شد حافظ اندر نظم و آ
دایضه سال	
ای صبا کنتی از خاک ده یار چار	بهر اندوه دل مرده و دلا در یار
نکته روح فرا از دهن یار بگو	نامه خوش خبر از عالم اسرار چار
تا مظهر کم از لطف نسیم تو شام	شمار از نجات نفس یار چار
بوفای تو که خاک ره آن یار نیست	بی غباری که بید آید از اغیار چار
کام جان تیغ شد از صبر که کردم بی دست	عشوه زان لب شری شکو بار چار

بهر آسایش این دین خوینار چار	کردی زار کندز در پست بکو بی چار
بایران نفس مرده کزار چار	شکوه از آنکه تو در عشرت ای مرغ چن
ساقی آن قبح آینه کردار چار	روزگار است که دل چمن مقنوه
وانگشت مست خراب از سر بازار چار	دلق حافظ چو از زمینش زمین کن
دایضه سال	
زار و سپهر غم راحت جانی من آر	ای صبا کنتی از کوی غلامی من آر
یعنی از خاک در دست نشانی من آر	قب چو چهل باریده اکیر مراد
زار و غم غنیمت اویر و کانی من آر	در کین کاه غنیمت بادل غنیمت
و کایشان نشاند زار و غم من	سکندر از این می دوسه سفر چین
یاز دیوان قفس خط امانی من آر	ساقی عشرت امروز بنوا مفسن
قبح می ز کف تان جوانی من آر	در غم و غم و غم دل پر شرم
ای صبا کنتی از کوی غلامی من آر	دل از پرده بشد دوشم حافظ برخوا
دایضه سال	
باز که ریخت بی کل بیت بهار عمر	ای غم از فروغ دخت لال زار عمر
کاه غمت جو برق بشد روزگار عمر	از دیده که سرکش چو باران چکد روت

این یکدو دم دولت بیدار کن اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا تاکی می صبح و سحر خواب با دعا لی غم زنده ام من وزین سخن عجب دی در کمر بود و نظره سوی بکن در هر طرف ریزل عاشکین گیت حافظ سخن بکوی که بر عرصه جهان	در باب کار ما که پداست کار عمر بر نقطه دمان تو باشد مدار عمر مشیار کرد بان که کشت افشار روز فراق را که خند در شمار عمر چنان دل که هیچ نید از کمار عمر زان رو خان پسته دانه سوار عمر این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر
---	--

دیگر ز شاخ سر و سی میل صبور ای کل شکرت که تو بی پادشاه حسن گر دیکان پیش طرب فرمند را چه اگر جور و قصورست قصد تو از دست غیبت تو شکایت نمی کنم می خور با یک جنگ و مخور عصفور که حافظ شکایت از غم جوان چه می کنی	کلبانک زد که چشم بد از طلعت تو با بیلان پدل شید اکمن خور مارا غم کنار بود مایه سرور مارا شراب ناب قصورست و یاور تا نیست غیبتی نه از لدنی حضور کوید ترا که با ده بخور کویدو العفور در حجر و صسل باشد و در طلعت نور
---	---

دوی بنای دمر کو که ز جان دل بر گیر در لب نشسته پامن و مدار آب ارنج ترک درویش میکمار بنو دسیم درش جنگ بنواز و بساز اربنود عود چاک در سماع ای ز سر فرقه در انداز و قص صوف برکش بر باد صافی درش دوست کو یا رشو و سر و جهان سخن باش سیل رفتن مکن ای دوست دمی با باش زخته یکرا بزم وراثت لب دل و چشم حافظ اراسته کن بزم و با عطا را	چشمش آتش پرچانه جان کو در گیر بر سر کشته اندیش ای ز کاشش گیر در غمت سیم ساراش و در خم را ز گیر آشتم عشق و دلم عود و شمع بخر گیر دوباکو شنه رود و فرقه مادر سپه گیر سیم در باز و بزر سیم بری در گیر بخت کو پشت شود و روی زمین لشکر بر لب جوی طرب جوی و کف رخ کونه ام ز دلم خشک و کنارم تر گیر که پس مجلسم در کمر بر منر گیر
---	---

دوی بنای وجود خودم از یاد سپر ما جو دایم دل و دیده بطوفان بلا زلف جون غمزه است که بوی سیاه	خرن سوختن کارنامه کو با د سپر کو پاییل غم و خانه ز پنا د سپر ای دل نام طمع این سخن اریا د سپر
--	---

دوش کی گشت بر کان سیات بکشم
یارب از خاطرش اندیشه پیدا بر
سینه کوشه آتش کده پارسش
ویده کو آب رخ و جلا بندا بر
سوی نابوده درین راه بجایی رس
نزد اگر مصلحتی طاعت استاد بر
روز مرم نفع و عذیب دیار بده
واکنم تا بجمد فارغ و اندا و بر
بروز در کشش این ناله و فریاد بر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

دایضار

ساقیا سحر شراب پیار
یکدو سحر شراب پیار
داروی درویش معنی می
گوست در مان شیخ و شب
آفتابست و ماه یاده و جام
در میان سه آفتاب پیار
می کند عقل کشتی تمام
گردش رازی طباب پیار
بزن این آتش مرا آبله
یعنی آن آتش جواب پیار
کل اگر رفت کوبش دیو
باده ناب چون کلاب پیار
غفلت پس از نماند روایت
فعل شیشه شراب پیار
غم دوران خور که رفت برفت
نفسه بر بوط و رباب پیار
وصل او بر خواب نتوان
داروی کوست اصل خواب پیار

که چه ستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب پیار
یکدو رطل کران بجا نداشت
که صوابست دگر ثواب پیار

دایضار

بش قدرت و طی شد نایب
سلامت فیه حتی مطلع الفجر
دلاد عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار
من از زندگی نخواهم کرد توبه
ولو ادب تنی با بحر و الجبر
و لم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه زجر
برای صبح روشن دل خدا را
که بستر یک می چشم شب خیز
و فغانی خاکشش باش حافظ
فان الرج و الفیضان فی الخیر

دایضار

صبا منزل جان کدر درین مدار
درو عاشق سپدل خبر درین مدار
بشکر آنکه شگفتی بجام بخت ای کل
نیم فصل مرغ سحر درین مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بوی
کنون که ماهی می نظر درین مدار
کنون که چشمه نو پشت لعل تو نیست
نخن بکوی و رطل طلی شکر درین مدار
جهان و بیچه در دست سحر و خیریت
ز اهل معرفت آن مختصر درین مدار

نکاح تو با قاتل بر دشمن	از تو طایفه را و سفر دریغ مدار
چون که خیر طلب می کنی سخن این است	که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ	تو آب دیده ازین رسکدر دریغ مدار
و ایضا	
عیدست و لغت کل و یاران انتضا	ساقی بروی شاپن ماه و می چار
دل بگرفته بودم از ایام گل و ییل	کاری بکردم زندان روزه دار
دل در جهان بند و زیستی سوال کن	افریض جام و قصه حبشید کا حکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز بر کشمش ساقی کنم نثار
خوش و دل نیست غم و خوش فروی گیرم	یارب ز چشم زخم زناش نگاه دار
میجو بشهر بنده که زین و کر و ده	جلم مصلحت تو این در ش سوار
ز اینجا که پرده پوشی عفو گیرم تست	برق جیش که نذیبست کم عیار
که رفت شد سجو و چنقصاب صبح مست	آرمی کند روزه کش طالبان یار
ترسم که روز شر غمان در غمان بود	تسبیح ما و خرقه زنده شراب عار
حافظ چو رفت روزه و شیطان جدت	
ایامی می نوش که از دست رفت کار	

کوب

و ایضا	
بجز خدمت زندان کنم کار دگر	که بود عمر بخانه رسیم بار دگر
تا زخم آب در سیکه بیکار دگر	ختم آن روز که باده کریان بروم
غشیه شوخی وان طره طیار دگر	عافیت می طلبد خاطر اگر بکار دگر
سر زمان بادق و تی بر سر باز دگر	راز سر بسته با من که بیستان کشد
بازم که هوسم خود را بیدار دگر	موقت نیست درین قوم خدایا بسی
عاشق سده که روم من زنی یاز دگر	یارا اگر رفت و حق صحبت درین نصبت
هم بدست آورش باز پر کار دگر	که مساعد شوم دایره چرخ کبود
کندم قصد دل ریش بازار دگر	هر شب از در بنالم که ملک سرعت
غرق کشد درین بادی بسیار دگر	باز کویم نه درین واقعه حافظ نهشت
و ایضا	
هر آنچ ناخج شفق کیدت پذیر	نیستی گفت می خور و بهانه بیکه
که در کین که عمر پست مگر عالم پیر	ز وصل بوی جوان تستی بر دوار
کراین متاع قبل است و ان عطای کثر	نیمم هر دو جوان پیش عاشقان بوی
که در خویش بگویم ناله و زیر	سازن خوش رود کار می خواهم

دل ریمده مارا که پیش می گیرد	خبر دیدم بخون حسته از پتھر
آنکشت که حذر کن زلف او ای دل	که می شنیدین حلقه باد در زنجیر
گرم چو بوم بر آتش نهی و بکدازی	که نقش حال بخارم نه رود ز زنجیر
بر آن مسمم که تنو شمی و کینه نکشم	اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو خست ازلی چو بنور ما که رند	که اندکی نه بوق رضایت خورده
بهرم تو بهیغ دم قح زلف صدار	ولی که شمس ساقی نمی کند تقصیر
هی دو ساله و محبوب چارده ساله	چنین پست مرا بخت ضعیف و کبیر
پار سناغ بایقوت و فیض خوش دریا	حسد کو گرم آهنی پسین و مسیر
حدیث تو به درین بر که مگو حفظ	که سابقان کان ابرویت زنده بقیر

یوسف گم گشت باز آید بجان غم خور	کلبه نهران شود روزی کلستان غم
ای دل غمیده حالت بر شود دل کین	دین سر شوریده باز آید بمان غم
که بهار عسبر باشد بار بخت چمن	بهر کل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم
دور کردن کرد روزی بر باد مایه بود	ایا یکسان ماند کار دوران غم
ای دل اسیل فی پند دستی بر کند	چون ترا نوحه کشتی ان زلفان غم

باشد اندر پرده با بختی چنان غم	آن نشو نو مید چون سر غیب کلاه
سر زشت گل کند خار منیدان غم خور	در پابان کز رشوق کعبه غواهی ز قدم
جمله می داند خدای حال کرد ان غم	حال در وقت جانان و انسوس
سبب رانیست کار زانیت	که چه منزل بس خطرناک و مقصدنا
تا بود و ردت دعا در حقان غم خور	حافظ در کج فقر و خلوت شبهای تار

و ایضا

حشاق را بنواز تو بهر لطف صدمه	ای سر ز حسن که خوش بپوشی باز
بیریده اندر قهقهه سوت بقیای تار	فرخنده با طلعت نازت که درازل
چون عود کو بر آتش بجان بسوزد	آنرا که بوی غیر زلف تو از دست
چون زر اگر بر ندم مراد و آن کار	از طغنه رقیب بکود عیار من
بی شمع حاضر تو دم را بود که داز	پرهانه را ر شمع بود سوز دل و
از رشوق آن حیرم ندارد در جواز	دل که طواف بکعبه گویت و توفیت
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز	هر دم بخون دیده چه حال و چه جو
بکشت تو بهر جان در میخانه دید بان	صوفی که بی تو تو بهر زنی کرده بود
حافظ که دوشش ز لب ساعه شید راز	چون با ده مست بر سر غم زلف کز تار

دایض

بر نیامد از تنای بیت کام سنوز	بر امید جام حلت در آشیام سنوز
روز اول رفت دینم در سر بقیع	تا چه خواهد شد درین سودا برانجام
ساقی بگوید ده رانی بآتش کون	در میان بخت کمان عشق او خام سنوز
از خطاف شمشیر می تراشد خشن	بهرند نه طلسم تیغی زان بر اندام سنوز
نام من زشت روزی برب جان	اصل در ابوی جان می آید از نام
پرتو روی ترا در خستوم دید افتاب	میرود مردم خوسایه بر دم بر در نام
در ازل دواست یار اساقی لعلت	جرع عجب جایی که من مدیونم نام سنوز
ای کفستی جان به تابا شد آرام دل	جان بهمیش پیر دمیت آرام سنوز
در غم آورد حافظ قصه لعل لبش	آب حیوان می جسد زان دم اطلاع سنوز

دایض

پاکوشتی مادر شط شراب انداز	غریب و دلوله در جان شیخ و شتاب انداز
مراکششی باده در افکند ای ساقی	که گفته اند کنوی کن و در آب انداز
ز کوی میبکده بر کشته ام براه خطا	مرا در زکرم باره صواب انداز
بیار از ان می کلان میگو جاس	شرار رشک و حسد در دل کلایه انداز

دایض

اکر پست خرام پایو لطف کن	نظر برین دل کشته خراب انداز
بر نیم شب اکرت آفتاب می بلید	ز روی زهر کچک پسر ز زیناب انداز
فعلک روز و فاقم بجاک سپارند	مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز دور جسنج جو حافظ دلت جان برسد	بسوی دیو سخن باوک شهاب انداز

دایض

حال خوین دلا که گوید باز	وز فلک خون جم که جوید باز
شهر مش از شمع بی پرستان	بر کس است اگر بروید باز
بس که در پرده چک کنی سخن	بهرش زلف تا گوید باز
بکشاید دلم چه غنچه اگر	ساخته ای از لبش بیوید باز
جز خلاطون خم شین شراب	سهر حکمت یا که گوید باز
هر که چون لاله کاپه کرد	زین جسنج خون شود باز
کرد چیت الحرام خم حافظ	که تواند پیر بیوید باز

دایض

خیر و در کاسه ز آب طرباک انداز	پیش زانم که شود کاسه سز خاک انداز
عاقبت نزل وادی خاموشست	حایل غفله در کینه افلاک انداز

جسم الوده غلغلان رخ جانان در دست	برخ زلف را ز آینه پاک انداز
ببر سبز توی سرو که کز خاک شوم	نماز از پسر بند و سایه بران خاک انداز
دل مارا که ز مار زلف تو بخت	آرب خود شفا خاذه و تر یک انداز
ملک این زرع دانی که شاقی کند	آشی از جگر جام در املاک انداز
فصل در اشک زدم کا بل طعنت گویند	پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یارب آن را به خود بین که بخر عیب	دود آتش در آینه ادراک انداز
چون گل نکند او جا به فاکن حافظ	و قیاب در ره آن قامت چالاک انداز

دایضه

دلم ربوده لولی و شیت شور اینک	دروغ و عهد و مقال وضع در کاس اینک
غلام ان کلامم که آتش اینک	نه آب سرد زنده در سخن برایش اینک
عدای پر سن چاک ماه رویان باد	نزار جاده تقوی فرقه پر سن
فرشته عشق نداند که حیت ای ساقی	بخواه جام و کلابه بجاک آدم
پایله کف منم بند تا سحر کشته	بی زول برم مول روز رستا خیز
بباش خنده باروی خود که در دست	نزار تپیده حکم پادشاه اینک
تیر زخمت بر کاست آدم رنج	که خبر دلای تو ام نیست هیچ در دست

پاکه تافت میخانه دوشش بکشت	که در مقام رخا بشتن از رضا مگر نر
میان عاشق و مشوق هیچ جایست	تو خود حجاب خودی حافظ از میان

دایضه

دراک در تن خسته روان در آید باز	پاکه در بدن مرده جان در آید باز
پاکه وقت تو بستم من جان در دست	که فتح باب و صالت مگر کشاید باز
بر پیش آینه دل در آنچه می دارم	بخز خیال جالبت نمی غاید باز
بدان مثل که شب بستانست در آناه	ستاره می شمرم تا که شب چراید باز
پاکه بل بطوع خاطر حافظ	بیوی بکن وصل توی سراپد باز

دایضه

سبا بدم کل راج روح بخشد باز	کجاست بیل خوشکوی که رشک آوار
بسیج در زوم بعد ازین زخمت دست	جو کعبه یافتم ایم ز بت پرستی باز
بشی چنین بسج که ریخت جاشم	که با تو شمع سر انجام خودم آغاز
ایده قد تومی داشتم زخمت بلند	ایسم زلف تو بخواستم ز غم دراز
تم ز جو تو جستم از جهان فرومی دو	نوبید دولت وصل تو داد جانم باز
چو غنچه سر درویش کجایان مانه	دل مرا که نیم صباست خرم باز

خبر خاطر بستم خشم کو رنگ	تو بخاک نه ای حافظ و بسوزد ساز
و ایضا	
نغم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه حلقه که زدم بر دول اینچه شوق اگر چه چنین از عشق غیر مستقیمت غرض که شمع نیست وزه حاجت نیاز مند بلا کونخ از غبار شوق مهارت از زنجیر جگر کند عاشق غلی هرایی ناهید صدف تیره	چه شکو گویت ای کار ساز بنده نواز بیوی صبح وصال تو در شبان دراز سر آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز جال دولت محمود را برف ایاز که کی می هر ادست خاک کوی نیاز بقول منستی عشقش در نیست نما در آن مقام که حافظ بر آورد آواز
و ایضا	
نهارش که دیدم بکام خوشت باز رو به کان طاعت ره ملا در زنه غم چپ نهان ز جنت و جوی بجفت بود که مشاطه قضا کنیخت بدین سپاس که مجلس نورست بتو	ز بهی صدق وصف کشته بادم ساز دیفق عشق چه غم دارد از نیش و فراز که نیست سینه ارباب کینه محرم داز که کرد و کردش شوخ سیه بر نه ناز کرت جو شمع جایی رسد بسوزد ساز

بنیم بوسه و عیال بختی ز اهل دی نکند ز منم در عشق در جهان و عاق	که یکد و شست از بستم زخم دارد باز نوازی بکف و نلای حافظ شیراز
و ایضا	
ای صبا که بگری بوسه حل رود در کس نزل سگی که باوش مردم از ما صد سلام محل جانان بیوسه اندک پیام غصه دار من که قولی صفا را خواندی قول رباب عشرت بشیکر کن بی رتک کار عشق پادشاهی کار بازی نیست اهل ساز دل بر غمت می سپارد جان بستمیت طوطیان در شکرستان کام کنیستند نام حافظ که بر آید بر زبان ملک بار	بوسه زن بر خاک آید ای و مشکین گنج پر صدای ساربانان پسین و بکند چرخ کز وقت سوختم ای مهربان فریادس کو شمالی دیدم از بجان که اینم ندیس بش روز را آشنایی ست با غیرس ورنه کوی عشق خوان زده بگو کانتوس که چه شیاران نداده اند از خود پس دور تیر دست بر سر زنده میس کس از جناب حضرت شام بل است اینش
و ایضا	
جانا ترا که گفت که احوال پر سرس زبان که لطف شام و خلق کریمت	پیکانه کرد و قصه پیچ آتش پر سرس هر دم اتو غصه کن و ناهید پر سرس

خواهی که زشت شود احوال سوز عشق	از شمع برین قصه زیاد موای پس
میج آهی ز عالم در پیشش بنود	انکس که با تو گشت که در پیش را پس
از دلق پوشش صومعه نقد طب مجوی	یعنی ز غلبان سخن کینا پس
در دفتر طلب خود با عیش عیشیت	ای دل بربو خون نام دوا پس
ما قصه سکندر و دارا نخواه ایم	از باغ حکایت عمر و وفا پس
حافظ رسید موسم گل موقت مگوی	در باب نقد وقت و زبون و چرا پس

دایضه ساله

دارم از لطف برایش که چندانک پس	که جهان زوشده ام پر و سامان که پس
یکی جبره که از ارکش در پی نیست	تختی کشم از مردم نادان که پس
گفت و گو هست درین راه که جان	هر کسی عسیده این کسین آن که پس
پارسیایی و سناسات پیوسته بود یک	شیوه چو کند آن کس فغان که پس
کس نامید و فاخترک و او بدین بخاد	که جاف من ازین کرده شیمان که
ز راه ارمایه سلامت بگذر کین محلی	دل بودین می برد از دست بدان که
گشتم از گوی هلاک صورت عالی پرسم	گفت آن می گشتم اندر خم چو کان که پس
گفتش ز لطف مین که شکستی گفتا	حافظ این قصه در از دست تیران که پس

دایضه ساله

در عشق کشته ام که پس	ز سر مجسمه چشیده ام که پس
گشته ام در جهان آخر کار	دبیری برگزیده ام که پس
ایچنان در موای خاک درش	میزود آب دیده ام که پس
من بگوشتن و از دهنش	سخن شنیده ام که پس
سوی لب چو کنی که مگو	ب لب لعلی گزیده ام که پس
بی نو در کلبه که ای خوش	برنجایی کشیده ام که پس
پس چو حافظ غریب از عشق	بمقام رسیده ام که پس

دایضه ساله

ولا رفیق سفر نخت نیکو است پس	نیم روزه شیراز یک رامت پس
دگر بنزل جانان سفید کین درویش	کسیر معنوی و کج خاقت پس
موای پسک مالوف و عهد یار قدیم	ز سر و آن سفر کرده عذر خواست پس
اگر کین بکشد یمنی ز کوشه دل	چرم در که سپهرمان پناست پس
بصد رخصتیه بنشین و ساغوش	که این قدر ز جهان کسب مال و جاست
زیادتی مطلب کار بخود اسان کن	که شیشه رمی ملل است چو پناست پس

حک بر دم نادان و زمام مراد	تو اهل فضلی و دانش مین گماشتی
پیچ و در و در گزینست حاجت خط	دعای نیم شب و در و در صبحکاستی
بخت و در گران خو که در دو بخت	رضای ایزد و انعام پادشاستی

و ایضا

کلنداری گلستان جهان مارا بس	زین جن سیاه آن سرو چان مارا بس
من و هم صحبتی اهل یاورم مباد	از گرانان جهان طل کراں مارا بس
قصر خود رس پادشاه علی می خشد	ما که زیدیم و کدا یر میان مارا بس
بنشین بر لب جوی و کدر عمر سپن	این اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار و بخت بگرد و بازار جهان	گر شمارند پسرانین سود و زیان مارا بس
یار با ما است چه حاجت که زیادیم	دولت و محبت آن پسران مارا بس
از در خویش خدایا به پیشم	که سر کوی تو از کون و مکان مارا بس
حافظ از محبت شرب که با نصیحت	طبع و آداب و غزلهای روان مارا بس

و ایضا

اگر زینتی شیفی در ست پیمان باش	حریف چهره و کرمایه گلستان باش
شکوه یلف پریشان بدست باوه	ملوک که حاضر عشاق کو پریشان باش

کرمت سعادت که با خضر حقیقت بش	نمان چشم کند خواب و خیال باش
زبور عشق نوازی نه کار مر غفیت	پست و کل این بسل غلطان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدا را که در ماکن با و سلطان باش
و کرم بصید جسم تمیغ بر کش ز نهار	وز آنچ بادل کرده پشیمان باش
نوشته انجمن یک زبان و یکدل شو	خیال کوشش پروانه بین دختان باش
کمال دلبری حسن از نظر بکارتیت	بشود و نطق راز نادان دوران باش
خوش حافظ و از جوهر یار ناله کن	ترا که گفت که در روی غیب چرخ باش

و ایضا

ای شکر گل تو مطبوع و سحر جای تو خوش	دل از عشوه یا قوت شکر خای تو خوش
پنجو کلک طریقت وجود تو	پنجو سحر و جمن حله هر پای تو خوش
شیوه و نماز تو شیرین خط و خال تو شیخ	چشم و ابروی تو ز سحر و بالای تو
هم گلستان خیال تو تو پرورش و کار	هم مشام دل از لطف سمن سبای تو خوش
در ره عشق که از سبیل غایت گذر	کرده ام حاضر خود را تنهای تو خوش
پیشش جهان تو میرم که بدان چار	بیکند در و مر از رخ زیبای تو خوش
در میان طلب که چه زهر و سحر	سیر و حافظ سیدل تو لای تو خوش

میرداعت یکاگان شود حافظ
ولی معاشی مردان پارسای باش

وایضال

باغبان گنج روز صحبت کل بایدهش	برخانی خارج بران سپهر بایدهش
ای دل اندر بند زلفش از پیشانی منال	مرغ زیر که چون ام قد تحن بایدهش
با چنین زلف و خوش دانه بازی جام	سر که روی با همین جعد بایدهش
رند عالم سوز با بصلت بینی چه کار	کار ملک گنجه پیر و تان بایدهش
کتیبه بر تقوی و دانش طریقت کز دست	راه ر و کر صد نزار و توکل بایدهش
نار نار از آن کس که از اش بایدهش	این دل شوریده مرا جعد کاکلی بایدهش
ساقی و کردش با غر تعلی تسبیح	دور چون عاشقان افتد پس بایدهش
کیست حافظ آموخته یاده بی آواز و	عالمی یکس چا چندین تحمل بایدهش

وایضال

بازای دل کت را میوه طایر باش	دین و حیره را محرم اسرار نمان باش
زان باوه که در میکده عشق نرودند	ناراد و سینه غریبه و کو میغان باش
در خرقه آتش زدی عارف سالک	جمیدی کن و مرحله زنده اجهان باش
آن یار که گشتا بوم دل مرا پست	گو میرسم اینک سلامت مکران باش

بر دوزخین قرار و طاعت بشو	بت شرین لب بچین ناکوش
نگاری چاک شکری بشو	ظریف کلفی ترک تباوش
ز تاب آتش سودای عشق	بسان یک دیام بزم خوش
چو سپهر اسن شوم اسوده خاطر	کرش همچون خاکم در آغو
اگر پوسیده کرده استخوانم	بگردد مهرش از جام فراموش
دل و دینم دل و دینم بر دست	برودش بر دوش برودش
دوای تو دوائی نیست حافظ	لب نوش لب نوش نوح

وایضال

بدور لا قتح کبیر روی دریا می باش	بوی گل نفسی صدم جسمی باش
چو بر سالک عشقت بی حلال کند	بنوش و شرط محبت خدای باش
نکویت که در سال می پرستی کن	سه ماه میخورد و نه ماه پارسای باش
کرت نبوات که در جم بر غریبی	پادشاهم جام جهان نامی باش
چو غنچه که در قوس بکشت کار جهان	تو بسپهر باد بهاری که گشتی باش
و نه بوی که رستی و گریستی	بجز طالب سحر و کیمیا باش

خوشه دلم از حسرت آن لعل رخسارش	ای درج محبت جهان نمیشناس
تا بر دلش از غصه غبار می نشیند	ای سبیل سرکش از غمت ناله دلش
حافظ که سوس می کندش جام جهان بین	که در نظر آصف جمشید مکانش

جویر شکست صبا زلف غیر افشانش	هر گشته که پیوسته تازه شد جانش
کجاست عینش که شرح غصه دم	که دل جوی کشته زرد و زکار بجانش
بریده صبح و خانه که بر دیده است	ز خون دیده مایه بود غم و اندیش
زانه از درق کمال دل تو خست	ولی ز شرم تو در غنچه که دینش
تو جسته و نشد عس اگر نه پدید	بتبار که اندازین که زینت پایانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد	نشان یوسف دل از چه نغز اندیش
بگیرم آن سر زلف و بیت خواب و دم	که دوا من بستاند مکر و دینش
چاک کعبه مکر عذر ز ره روان خواهد	که جان زنده دلان خست در پایانش

خوشاییز از وضع دلش	خداوند انکه دار از دلش
ز کن آباد و اصدش	که عمر خضر می بخشد ز لاش

میا جعبه براه و مقصد	عسرا میری آید شکش
بشیر از آبی و فیض روح قدس	بجوی از مردم حسابش
که نام قدس معسری بر آید	که شیر نیان نداند اندیش
صبا زان لولی شکول است	چه دوا می جویست هاش
کنن پندار این خوابم دار	که دارم که عرشه خوش باغش
که آن شیرین سپهر غم بریزد	دلا جوی شیر مادر کن حلاش
چه حافظ چو می بر سبیدی از بزم	که بر دوش شکر ایام وصالش

و ایضا

دم ریده شده و غم من درویش	که آن شکاری کشته را چه پیش
چو پند بر سر ایامش سازم	که دل بدست کان ابرویت کاوش
خیال وصله جسمی بر من سیاه است	جاست در بر این قطره محال اندیش
بنام آن شرف شوق عافیت کش را	که موج نیز نشانی لب خوش بر لبش
را نشین طبعان هزار خون چسبک	که مگر تجربه پیستی نمیدر دلش
بگو می سکه که بران و سپهر مکه دوم	چو که شرم می آیدم ز حالش
نه عمر خضر بلاندر ملک اسکندر	ز بزم بر سر دیای دوش کن درویش

توبنده گداز دوستان مکن بجزار	که شرط عشق باشد سگای از کم پیش
بنان مکر رسد مکر کا حافظ	غریب است باید که چرخ قارون مشن
دایضار	
در عهد پادشاه خط بخش جرم پوش	حافظ قریبش شد و منی سال پوش
صوفی ز کج صومعه بپای خم نشست	تا دید محبت که بسوی شد بدوش
احوال شیخ و تن منی و شرب الیهودشان	کردم سوال صبحم از پیر می پوش
کنایه کنیت سخن کرد چه محرم	در کش زبان و پرده کند روی پوش
ساتی بجزار میرسد و وجه می نماند	کفری بکن که خون دل اندر غم خوش
عشقت و مندی و جوانی و بجزار	عذر مبین و جرم بدیل کم پیش
تا چند سحر زبانی کس	پروانه مراد رسید ای محب خوش
ای پادشاه صورت و منی کشت تو	نادیده هیچ دیده و نشیده هیچ پوش
چندان جان که قرقه ازرق کند قبول	بخت جوانت از فلک برزخ پوش
دایضار	
دوش و بر کنفت نهان کاروانی بر پوش	مگر شاپوشید نهان راز پیر می پوش
کنت آسان گیر بر خود کار مکر روی طبع	سخت می گیر جهان بر مردمان خوش

با دل پر خون لب خندان باید بجوار	نی کرت زخمی رسد ای چونی اندر خود
و انگش در داد جامی ز غمش بر بکلب	زهره در قفس آمد و بر بط زان کشت
و شش کن پندای سر و زهر زینا محمور	کنفت چون در جدی که روانی دار
در جرم عشق شوانم زدا گشت شنید	زانکه آنجا جامه لعنت بستم باید پوش
بر بساط نکه دانی خود فروشته شریک	یا سخن دانسته گوی ای مرد بخود ای پوش
تا بکند وی شناین پرده رازی نشنوی	کو شش محرم نباشد جای جام مردوش
ساقی ده که رنده بیای حافظ فهم کرد	آصف صاحب قران جرم خوش پوش
دایضار	
محرم با توف غم رسیده مرده بکوش	که در شاه شجاعست می دیر پوش
شد انکه اهل نظر بر کنان س رسد	نزار که نه سخن در دبان و لب نه پوش
بمانک چنگ بگویم آن حکا تحب	که از نغستن آن یک سینه نیز خوش
از کوی میکده دوشش بر پیش می برود	امام خواهد که سجت ده کی کشد پوش
ولا دلات خیرت کنم براه نبات	مکن نیش با بابت وز به هم مزو
رموز صفت ملک خندان نماند	کدای کوشه نشینی تو حافظ خودوش
قل نور تجلیت رای اندر شاه	چو دلب او طبعی رضای طبعیت کوش

دایقین	
شرباب تخم میخاسم که بر دوا فکند و نوش که یکدم سیاه زرد نماید و شرباب سماط و سرودن روز ندارد و شرباب پیاوردی که نتوان شد ز مکر آستان کنند صید برای میخاسم جام چرب پیاوردی صیافت را ز دهر خیم نظر کردن بدویش شای نرنگی کمان ابروی جان می خرسد سر از حلقه	دین زهر تلخ زایمی خوش کوارش نیم و طلیحان بی و کی سار بخش و حلقه جبین بر نیم بهار بخش حون را چاه رخندان یار بخش دین با جرم و لب جو بار زین بر قطره بن خاک بار بخش
دایقین	
صوفی کلیم و مرغ بخار بخش طامات فرخ در ره کهن چنگ زهر که آید چو نیدمان نمی خند راحم شرباب لعل زای بر حلقه یار بر وقت کل که بنده عفو کن ای که ره بر شرب معقود برده	

دایقین	
شکسته اند که چشم تو روی تان ندید ساقی خوشه نوش کند جو صبح ما را بقدر و لطف خداوند کار بخش کو جام زربخا فطشید زنده دار بخش	کل در اندیش که چون شود کد خواه آن است که باشد غم خد بخش زین بک صدف می کند بازار بخش این همه قول و عمل تپید بخش بر صدر باش که سر می شکند دیوار بخش هر کی صفت خدا یا سلامت دار بخش جانب عشق عزیزست فرو گذار بخش بدو جام دگر آینه شود و سار بخش از پرورد و وصالت مجاز بخش
دایقین	
کل بر لب آهنت که کل شدیش دل را بی همه آنیت که عاشق بخش حالی آن است که خون موج زند در دل بلبل از فیض گل آموخت سخن و زب بود ای که در کوه معشوقه مای کندی آن سفر کرده که صد خانه جان چو صحت عافیت کرد چو خوش انادای صوفی ز خوشش زین است که گز گز دل حافظ که به بیدار تو خور شده بود	کلی آب پایی پد و طبع شرب و یار بخش الای دوست طالع که در وصل می داد عاشق و بر شیرین مسمی کفزار بخش کو اران بابت این عشرت که داری بخش

سراکن را که ز طعنه در لعلی باریت	پسندی کو آتش رخ که دارد کار داری
شصت غنیمت دان و داد خوشدانی	که هفتاب و نور زست و طوف لالاری
یسی در کاس حشمت ساقی را بنمیزد	که سستی می کند با عقل و می آرد خاری
عبد طبع را ز نور ز فکر بگری بندم	بود کز نقش ایام دبت اندک بکاری
بغضت عرشه حافظ یا با بخت نه	که شکوایان خوش داشت پانزده کاری
و ایضا	
من خوام ز غم یار خوابانی خوش	نیزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش
که چلای زلف زرم بکشد یید	بر مسلمان که شود فتنه دان کاوش
با تو پیوستم و از غیر تو بریدم دل	آشنای تو ندارد سر سگانه خوش
بعایت نظری کن که من شده را	زودی مدد لطف تو کاری از پیش
آفرای پاوه حسن عیادت چه شود	که لب لعل تو زرد مکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد باد	چشم مست تو که بشکاید کین از پیش
و ایضا	
جمع خوبی و لطفت رخ چو شمشیر	لیکنش مهر و غایت خدا باد
دلهره شاه و طغنت بازی روزی	بکشد زارم و در شرح نباشد

من سنان که از تو یک نمک دارم دل	که بدوینک ندیدست و عماره کش
چاهه سالار بیت جاکه شیرین دارم	که جان حلقه بگوشست بر چاروش
بوی شیراز لب همچون شکست می آید	که چه خون چکد از شیوه چشم شیش
یار دلدار من از قبل می بین شکند	بیرود زود جان داری خود یاد شیش
در پی آن کل نورست و الا یارب	خود کجاست که ندیدیم درین حدش
جان بشکونه کم صرف که آن آید	صدف دین حافظ بود از آتش
و ایضا	
ماز موده ایم درین شهرت خوش	پروان کشید باید ازین رطوبت خوش
از بس که دست می گزیم واه می شم	آتش زخم جو کل من ملت ز خوش
دو شتم ز بیدی چه خوش اند که می سوزد	کل کوشش پس کرده رشخ درخت
کای دل بصورت باش که آن بار شد خوش	بسیار شد روی شنید ز بخت خوش
خوانی که سخت بست جهان بر تو نگذرد	بگذر ز عهد ست نغمای سخت خوش
که موج جسد حاد نه سر بر فلک زند	عارف باب نرنگد زخت و بخت خوش
و ایضا	
ای حافظ ارماد میرشدی دلم	
همیشه نیز دور ماندی تخت خوش	

دایره	
بانی از کشته میخانه پوشش	گفت خنده کفوی پوشش
لطف الهی بکند کار پوشش	شده رحمت برساند پوشش
فضل خدا پیش از جرم است	نکته بر بسته بگویی پوشش
این فرد خام عیب نه بر	تانی لعل آورد رخ بر پوشش
گرچه وصا شین بگویش	آن قدر ای دل که توانی پوشش
کوشش من و حلقه کیسوی یار	روی من و خاک در می پوشش
بریدی حافظه نکاح صیبت	با گرم باد شسته عیب پوشش
داور دین شاه شجاع اگر کرد	روح قدس حلقه امیر پوشش
ای ملک العرش اوش	وز خط چشم بر پیش دار پوشش
دایره	
یار آن گلشن حندان که پری شین	کمی پادشاه تو از چشم خود چشش
گرچه از کوی وفا گشت بعد مدتی دور	دور با و آفت دور ملک از جانش
عرض مال از در میخانه نشاید انداخت	سر که این آب خورد رخت برایش
سر که تر ز مال انداختش غلال	سر ما و عهدشین اب ما و دینش

دایره	
کر بر سر نزل سیمی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی رسی ای بادش
باب نافه کجایی کن از آن لطف سیاه	جای دلمای خیریت بهم بر سرش
کردم حق فایده خط و حالت دارد	مخرم دار در آن طره غرغرش
در ستایی که پیاد لب او می نوشند	سعد آن است که باشد چهره از خوشش
شعر حافظه معیت الغزل منزلت است	آفرین بر نفس دلکش و لطف بخشش
دایره	
یت کس را از کینه نرلف تو خلاص	می کشی عاشق کین نری ز خلاص
عاشق سوخته دل راه پایان نیست	زود در عرم دل شود خالص
ناوک غمزه او دست بر دازر ستم	حاجب ابروی او برد کرد از وفاص
جان بیستم میان شمع صنوبر درویش	کردم ایار تن خویش ز روی اخلاص
بهوا داری او شا و چو روانه وجود	تا نسوزد به نیاید ز غم عشق خلاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی من	ز خالص کنه ار جبه بود چو رصاص
قیمت در کمر انایه به داند عوام	حافظه کو هم را سزا داده چرخ خواص
دایره	
با دادوان که ز حکومت کاخ ابد باع	شمع خاور فکند بر سواطین شمع

بر کشد آینه از چپ افق چرخ زان
در زوایای طرب خار و چنگ
چند در غلغلۀ آید که بکاشد سنگ
وضع دوران بسکه سماع عشرت
طره شاد و دیا سمیت و نوب
عمر خرو طلب از نفع جهان
نقطه لطف ازل روشنی چشم امل

دایهت

قسم بحسبت و جاه و جلال شمع
پاری که چرخ زید شد افزو
شراب خائیم بس می معانه پیر
خدا ایرا بسم شست شوی خرنه
پسین که رقص کنان مرد و بنا
بما شتان نظیر کی شکرت
نقیض جرحه جام نوشند ایم و

نمیرنجد ایام غیر از نیمت
چین و چشمت حافظ خدا جدا

کجا دوم تجارت بدین کلاه متاع
ز خاک بار که کس بی شاه شجاع

دایهت

در وقایع تو مشهور خوابم جو شمع
روز و شب خوابم نمی آید چشمم پرست
کوه جبرم نرم شب چون هم در دست
بی حال عالم آرای تو روزم چون شست
رشته جبرم بغرض غمت بریده
در میان آب و آتش همچنان سرگشته
کرکیت اشک کلونم بودی کرم رو
پنجو صبح کنیفت تبت بادیدار تو
در شب هجران مرا پرواز و صلی برست
سرفازم کن شبی از وصل چن کردن

شب نشین کوی سربازانم جو شمع
بس که در عمارتی محبت نو کیرانم جو شمع
تا در آب و آتش غشت که از انم جو
با کمال عشق تو درین نوصافم جو شمع
همچنان در آتش تو خدام جو شمع
این دل زار زار است بارانم جو شمع
این چنین روشن کشتی دارم پانم جو
چون بنما و لبه اتا جانم جو شمع
ورنه از دودت جهانی را بسوزانم جو
تا منور گردد از دیوارت ایوانم جو شمع

آتش مهر ترا حافظ غیب در هر رتبت
آتش دل کی باب دیده بنشانم جو شمع

دایمنه	
مهر بنویستان دمی شدم در باغ چون گل سوری نگاه می کردم چنان چمن و جوانی خوشن معنور کاشه بر کس رخا ز تر است به شرم زبان کشیده چو تنی بر زش سوسن کهی چو باد به برستان صراحی اواز بساط عیش و جوانی چو گل غنچه دان	که تا جو بلبل پدل کنم علاج دماغ که بود در شب تازی بر دشتی جوان که داشت از دل بلبل نزار کوثر فراغ نماه لاله ز سودا جان دل صد داغ دبان کشاده شقایق چو مردم باغ کهی چو ساقی تن کف کرده باغ که حافظا نبود بر رسول غیر باغ
دایمنه	
طلسم ارمه دکنده دانش ارمه چند بناز پرورم محبه بیک دل طرف گرم کس نیست این دل پر امید ابروی ست کی شود دست کش من چرخه زار بدن نقش بخوان و لال من خیال ز راهی گوشه نشین	که بکشم زنی طرب و بکشد زنی یاد پیر نه کند این پیران نا که چه سخن ببرد قصه من بر طرف کس دوست ازین مکان برادر هر مست رایت محبت با ده ده میخیزم ز هر طرف ره زدم محک و

از هم ابروی تو ام هیچ کجای نیستی صوفی شهرین که چون نموده شمع حافظا اگر قدم رفته در ره خاندان عشق	و ده که درین خیال کج عمر نرسد یار دشمن در ایدادان جوان خوش بدرقه رست شود و منت شمع نصف
دایمنه	
زبان غامه ندارد سپیان فراق زرق خیل خیالیم و سم غنای شک در نیت عزم که بر امید وصال جلوه باز کنم بال در سوای وصال کنون چه چای که در محبه غم بکند بسی غامه گشتی عمر غم نشود فراق و بحر که آورد در جهان یارب جلوه دعوی وصلت کنم جهان که شد حک مکر که سرمه دید ای سر خبر شوق ز سوز شوق دلم شد کجای دور اید پای شوق کراین ره بر شادی حافظا	و کز نه شرح هم ملو داستان فراق قرین آتش سحران و تم فراق بسر رسید و نیاید بر زبان فراق که ریخت فرغ دلم بر در آشیان فراق غدا زورق صبرم ز باد بان فراق ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق که روز بخرسید باد و خان و مان فراق تم دلیل قصا و دلم ضیاعان فراق بست کردن شوقم بر بیان فراق مدام خون بس که بخورم ز خان فراق بدرست جز ندای کی غنای فراق

وایضاً

مقام من و پیش و رفیق شفیق
جنان و کار جهان چرخ و چرخ
کجاست این دنیا که نکند دلالت
پای که توبه ز روی کار و خنده جام
ملاحی که ترا درجه زنده است
در ریخ و درو که تا این زمان ندام
بمانی روز و فرصت شمر غنیمت عمر
اگر چه موی میراست چون موی سر
بخند گفت که حافظ غلام طبع ام

ای دل ریش بر لب تو حق
تویی آن که نه پاکیزه که در علم قدس
در خلوص است سرشت شکی تجربه کن
کشته بودی که شومست و در بوشتم

حق که دار که من میروم اندک
اگر چه تو بود و حاصل تسبیح ملک
کس عیار ز خالص شناسد چه ملک
و عده از حد بشمار و مانده دو دیدم

بجای بسته خندان و شکر ریزی کن
بخج بر من زخم از غیر مرادم گردد
چون بر حافظ خویش نکند بازی

خلق را در سن خویش نینداز
من آنم که ز بنوی شمشیر از خج
ای رقیب از براد یکدو قدم دور

وایضاً

اگر شراب خوری جود و نشان خاک
برو بهر چه توانی بخور در ریخ محو
بنا که ای تو ای سرور نامز پرور من
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بهندس فلکی راه دیرش جیتی
فریب و خور ز طایفه نیزند ره عقل
براه میگرد حافظ خوش از جهان

از آن نگاه که نفعی رسد بغیر چاک
که بی در ریخ زنده روزگار تیغ ملک
که روز واقعه با و ای که از سر خاک
به بیت محمد کفر طاعت نیست اسماک
جنان بخت که ز بهشت برود در مغاک
سباده باقی نیست خراب طایف
و عای ابله دولت باد منوس ملک

نزار و شتمن از کمی کند قصد ملک
مرا امید وصال تو زنده می داند
نفس نفس اگر از یاد تو بدم بخت

اگر تم تو دوستی ارد شمعان ملک
و کز نه صدر هم از بهر شست پیچ ملک
زمان زمان کنم از غم جو کل کریمان ملک

رو و خواب و چشم از خیال تو سیه است
 بود صبور دل اندر خرق تو حاشا
 اگر تو از خم زنه بر دلم بر آرم
 و اگر تو ز سر دی بر که دیکان تراک
 غنا که که کرمی زنی بشیرم
 پس گم نرو و پست ندارم از خاک
 ترا جان که تویی نظر بر کجی پند
 بقدر پیش خشم کسی کند ادراک
 بجشم خلق عزیزان زمان شود حفظ
 که درن تو نهد دوی صفت بر خاک

دایضه

اگر بکوی تو باشم اجمال دخول
 رسد به دولت و صفت برای من بوسول
 تو را بروه زمین آن دو سبیل رعنا
 فراغ برده زمین آن دو جاوی کلجول
 چو از خواهر من تو صیقلی دارد
 بود ز کف حوادث شمرانیه مصقول
 من شکسته بد حال زندگی یابم
 در آن نفس که بر تیغ غمت شوم مقول
 جوهر تو من بنی نوای سینه روزی
 بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
 کجا دوم بگم چون زیم چه چاره کنم
 که گشته ام زغم جور روزگار ملول
 خواب تر ز دل من غم تو جان پند
 که کرد در دل منم قرارگاه نزول
 بر در عشق و محبت تو خوش شو حافظ
 رنور عشق کن باش پیش اهل عقول

دایضه

ای رخت چون خلد و سبیل
 سسپیت کرده خون دل
 بنر و نشان طشت بر کرد لب
 چو مور اند کرد سبیل
 ناوک چشم تو در سر کوشه
 چو من افتاده دار و دشت
 یارب این تش که در جان
 سر کن زان سان که بر می خلیل
 من شیخ باجم بحال ای دو
 کچه او دارد جان سن جلیل
 پای نکست و منزل چون
 دست ما کو ماه و خرمای خلیل
 حافظ از سر غم عشق کجا
 چو مور افت ده شکر مایل
 شاه عالم را بقا و سر و باز
 باد و سر خری که خوابدین قیل

دایضه

بعد کل شدم از نو به شراب خن
 که کس مباد ز کردار نا خوب خن
 صلاح با همه دامن رست من زین سر
 زخم زشاد و ساقی هیچ باب خن
 بود که یار پر سد کند ز خلق کریم
 که در حال ملولیم دار و جواب خن
 ز خون که رفت شب و شوم از راه چشم
 شدم در نظر شب روان خن
 رواست ترک مست از کله سر در شین
 که شد ز شیوه آن چشم بر عجب خن
 بخواب تو جای دگر نیافت ام
 زخم چاری تو فی از آن جاب خن

خوب تر از آفتاب و فضل جدا
که میستم ز تو در روی آفتاب نخل
جای طفت از آن است آب گشود
و شعر حافظ داین طبع سنجو آب نخل
از آن نیست رخ خویش ز آفتاب
که شد ز لولی نظم در خوش نخل

خوش خبر بادی ای نسیم شمال
که بایر سپید نوید وصال
بایستی من بوی سلم
این چرا نسیم کیف احوال
عصرم بر نگاه خالی ماند
از حیرت و در طغیانی لال
عفت الدار بعد غایت
فدا و احوال معانی الاطلاق
سایه افکند حال شب سحر
تا چه بازند شب روان خیال
قصه العشق لا انضمام
قصمت هنر سالن مقال
ترک ما سوی کسی نمی نکرد
آه ازین کبریا و جاده و جلال
نی کمال اجمال منت می
صرف اسه عین کمال
بیرید انجی حاکم اسه
در جامه جاتصال تعال
حافظ عشق و جباری حید
ناله عاشقان خوشبخت نبال

دایض

دارای جهان نصرت دین خرو و کمال
بچی مظهر ملک عالم عادل
ای در که اسلام پناه تو کشوده
بر روی چوبان روزنه جان در دل
تعلیم تو بر جان و خود واجب و لازم
و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز را زل از کمال تو یک نقطه است
بر روی افتاد که شد ز تو شامل
خورشید جان خال سیه دیده
ای کاش که من بودم آن بنده
شا با خلک از بزم تو در رقص و نشاط
دست طلب از دامن این زفره نخل
می نوشم و جان بخش که در رانک است
شکر کردن بدخواه گرفتار سلال
دور خلک کیس بر منجی عدست
خوش باش که ظالم بر دراه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان هم قمرت
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهم و از عاشقی بیاید بیل
آب چشم از زرشک کدوم
موج اشک مالکی آرد در جیب
آینه کشی دانه بر خون قیل
اختیار نیست بدنامی من
ضلعی فی العشق من بهیدی السیل
بی می و مطرب بنزد تو سم خون
راحتی فی الراح لانی السلسل
آتش روی بتان در خون
بیر آتش خوش گذر پنچون خلیل

عجیل عشق و زندی اسان بود اول
 لغز بوخت جانم در کب این فضايل
 علاج بر سر داراي نکته خوش شرايد
 از شافی پیرسید امثال این سایل
 دل داده ام ساری شونگی کش کاری
 مرتبه السیما محموده انحصایل
 در عین گوشه گیری بودم جویشتم
 دکنوش شرم بتان جوان بروی نیل
 از لوح سینه یکدم نکشت نیل
 از لوح سینه یکدم نکشت نیل
 کفتم که کی بخشی رجان ما تو این غم
 گفت آن زمان که بود جان میانیل
 ای دوست مست حاقظ تعویذ چشم
 یارب که نیم آنرا در کف دست حایل

حرف الیم و ایهیاله

انکه مال جگر و جگر را سم
 خاک می بوسم و عذر قدش می خواهم
 من نه آنم که بخار تو بنالم جاش
 چاکر معتقد و بنده دولخوا میم
 بسته ام در خم کیسوی تو امید دراز
 ان مباد که کند دست طلب کوتم
 زره خاکم و در کوی توام وقت خوش
 ترسم ای دست که بادی زنا کام
 پر میخانه سحر جامان میم داد
 و اندران آینه از چپن تو کرد اکام
 صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
 حایل دیر غناست حواله کاسم
 بمن خاک نشین خیزه سوی سیده ای
 تیره پستی که در آن جلفه در صاف کاسم

یا نه برو که مقصد کم کنی
 یا نه پای ازین ره بے دلیل
 یا رسوم سپا نئے یا کسیر
 یا بدو سندی و ستان یا دیل
 یا کشن چون نیل غاشته
 یا زویر جاده نقوی نیل
 حاقظا کر معنی داری سپار
 ورنه دعوی نیست غیر ارقال

وقیل

واضعیاله

تخت روح و داد و شمت بر حال
 پاک بوی ترا میرم ای نسیم شال
 احادیات لیل الحقیقت و انزل
 که نیست صبر جیلم و اشتاق حال
 شکایت شب بجران و کد ارای دل
 بشکایت آنکس برانکه پرده روز وصال
 چو یار بر سر صلیبت و عذری خواهم
 توان گذشت ز جور قیام و حال
 ملال مصطفی می نایم از جانان
 که کس بعد نماید چنان خوش حال
 پاک پرده گلزار منت کاری چشم
 کشیده ایم تجریر کارگاه خیال
 بخر خیال بان نویست در دل کش
 که کس مباد جو من در پی خیال حال
 قتل عشق تو شد حاقظ غریب و
 بناک ما گذری کن که خون مات حال

واضعیاله

سر کوشیده کشته آن شایل
 سر کوشیده کشته آن شایل

شربت فدای نفس شکم علم
 قوت لادم و کلبه روح شربت
 مقصد لادم و کلبه روح شربت
 قوت و داد و او که شربت دوست
 میماند

احادیات فاعل و جرایع و
 دو سر کوی یا نیچ ابرامه
 در آن عذره مقصود حرف تراور
 حال جیلم کسیر و جیلم جمیع

مست بکشتی و از حافظت اند
خوشم آمد که خسر و خاور گشت

آه کرد امن عشق تکیه آسم
با سده یادش بنده توران سم

بگذار تابش را عینخانه بکنیم
روز سخت چونم رندی زدم عشق
جایی که تخت و منبد هم می رود بیا
و اعطای مکن نصیحت شوریدگان که ما
تا نو که دست از کمر او توان زد
از جرعه تو خاک زمین درو لعلت
چون صوفیان بحالت رقصند
ران پیشه که عمر گمانایه بکنند
حافظ جوهره بکنگره کاف و صفت

کز بهر جسر همه محتاج این دریم
شرط آن بود که جسر را این شوی دریم
گر غم خویم خوش نبودیم که بخور
با خاک کوی دوست بود و من نیکو
در خون دل شسته چو یافت اجماع
چنان ماکه پیش تو از خاک بکنیم
با تیرم بشعبه دستی بر او بریم
بگذار تا معا بل روی تو بکنیم
با خاک استانه این در بریم

و ایضا

بهر کان سیه کردی نه اران رخه دریم
ایمانشین و دل مارانت زلف زاریم

پاکر چشم عمارت نه اران در بریم
مرا روزی مباد آنم کبی یاد تو شیم

ز تاب آتش دوری شدم غرق محو کل
جنان پرت و بی پیدا زین فراد کشت
اگر بر جای من غم می کردند دوست جانم
جنان غالی قاتی فدای شاه و ساقی
صبح انجیز ز بلبل کجای قیاس بر خیز
شب رحمت هم از بشیر دم بر قصه درین
حیث آرزو مندی که در این نه ثبت افتاد

پارای بدشیکه ی نیسی زان غنی ختم
کرده اخون و نه کیش ملول زان ختم
حرام باد اگر جایی بخای دوست بکنیم
که سلطان عالم را طغیل عشق بی ختم
که غوغا می کند در سر موای جنت ختم
اگر در وقت جان دادن تو باشی ختم
سمانی غلط باشد که حافظ کرد یقین ختم

بهرم تو به بخش بکنم استخوان بکنم
سخن در پرت بگویم نمی توانم دید
برور لاله دماغ مرا علاج کن
ز روی دوست مرا چون کل در دست
اگر ز لعل لب یار بوسه یابم
بخت کل نشانم بجای چو سلطانی
کدامی می که ام یک وقت شنی بن

بهار تو به بشکن میرسد چه جان بکنم
که میخیزند حریفان دمن نظاره بکنم
کر از نیانه ز بزم طرب کنایه بکنم
حواله سر دشمن بکنک خار بکنم
جوان شوم و کز روزندگی دوباره بکنم
ز بسبب و عنش سار طوق و باره بکنم
که ناز بر فلک و حکم بر بسته بکنم

ز باد و خورون جهان ملول شد خط
به بانک پر بطونی رازش آشکاره کنم
چو غنچه بالب حدان چاد مجلس
چاکله کبریم و از شوق طالع پان کنم

و ایضا

آزای سبایک که موافق خدمت
مشتاق ندکی و دعاگوی دوستم
آزای که فیض جام سعادت ندرست
پرون شدی نمای زطلالت جیر تم
چشم کن برندی و بد نامی ای حکیم
کین سر نوشت ز دیوان قسم
می ده که عاشقی کسب است اختیار
این بویست رسید ز دیوان قط تم
هر چند عرق بحر کفاهم ز حدت
تا آشنای عشق تو ام ز اهل رحمتم
ای خضری خسته مدوده بهنم
دریا و کوه دره و من چپ و ضعیف
که دم زنی ز طره جان بسوزت
آه که کن ای صبا ز مکافات غیر تم
در بر روی تو تر نشسته تا بکوشش
آورده و کشیده و موقوف فرستم
دو دم بصورت از در دولت ساری تو
یکس جهان دل برت میمان خستم
حافظه پیش خرم تو خواهم پیر جان
در این خیال از بد هر عمر ملتئم

چنانکه بر آتشیم و می در ساغر اندازیم
حکله را تنقش بکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم بشکند نیکو که خون عاشقان ریزد
من وسایق سپیدم و پنداشم را اندازم
شراب از غوانی با کباب اندر قلع بریزم
نیم عطر که دایره اشک در بجز اندازیم
چو در دستت رود خوش بزن طرب
که دست افشان غل خوانیم و پاکو بان
صبا خاک و جو دمان عالی جناب
بود کاش نهو بانرا نظر بر منظر انداز
یکی از عقل می لاندیکه طایلی باشد
سپا کین و او و حبیب را به پیش او اندازیم
بشت عدن اگر خواهی ما با غنچه
که از پای خست روزی جو جس کو را اندازیم
سخن دانی و خوش کرسی می ورز ز شیراز
پیا حافظ که تا خور را ملک دیگر اندازیم

و ایضا

بارگاهش ام بار و کر می کویم
که من کم شده این ده رنج و می جویم
در پس آینه طلوعی صغیر داشته اند
و آنچه استاد از کنت بگو می گویم
من اگر خاکم و کر کل جن آری جنت
که از ان دست که می پروردهم رویم
دوستان عیب من پدل چیران کنید
که سری دارم و صاحب نظری بچویم
که چه با دلق قلع می کلکون است
کمکم عیب کرد ز یک ریای می شویم
خنده و کوه عشاق ز جای و گزشت
می سر ام شب و وقت بحری می شویم
زادکم گشت که حافظ ره نیخایه می
اگر کین عیب که من مشک خن می شویم

واصفیه

ای تو ای سرور و روان از کل کلشن حکم	زلف بسمل کشم عارض حسن حکم
آه که طغنه بدخواه ندیدم رو	نیت چون نیت ام روی را من حکم
برو ای صبح و بر درویشان خورده کیم	کار فرمای قدری کنی این من حکم
برق غیرت جو چنین می جلا بکن	تو بفرمای که من سوخت خرم حکم
شاه ترکان جو پسندید بجا که انداخت	دستگیر از نشود لطف تمن حکم
مردم که چراغی کند آتش طور	چاره تیره شب وادی این حکم
حافظا خلد برین خانه نور و نور	اندرین منزل ویرانه نشین حکم

واصفیه

بیتنم که گشت دشمن یکم	و که تیرم زنده نت پذیرم
کمان ابرو زن کو تیر ما	که پیش من و بازویش بپریم
غم کیستی که از نام در آورده	بخش عسکه که باشد بیکم
برای ای آفتاب صبح آید	که در دست شب جهان بپریم
بفرمایم رسای پر جوابت	پیک جوعه جوانم که بپریم
بکسی تو خوردم دوش سوخت	که من از پای تو سر بر یکم

بسوزان خرقه تنویری چاق

که اگر آتش شود از روی یکم

واصفیه

بغیر ازین که گشت دین و دوش از دستم	پایک که ز عشقت چو پراف برستم
اگر تو خرم عمرم تو دادی به	بناک پای عزیت که عهد شکستم
چو دزد که چه حقیرم سپین بدوشت	که در ملوای خست چون میروستم
پیار با ده که عمر سیت تا من بپریم	بکنج عافیت از بهر غیش نشستم
اگر ز مردم شیار ای صیحت کوی	سخن بجاک میکنم چرا که من مستم
بگونه سوز خالت بر آورم بر دست	که خدمتی بسزا بر نیاد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواخت	که در ستمش نفرتم چو خاطرش خستم

واصفیه

تو چو صبح و من شمع خلوت محرم	تبتسمی کن و جان من که چون می پریم
چین که در دل من داغ زلف سرکش	بخفته زار شود بر تنم چو در کمرم
بر آستان اسدیت کشاده ام در چشم	که کلف غمی خود بکندی از نظرم
چو شکر کیمیت ای جیل غم عفاک	که در دیکسی آخس بپروی ز سرم
غلام مردم چشم که با سیاه دلی	نزار قطره بار و چو در دل شرم

به طرف بیت ما جوده میکنند
کس این کرشمه نریند که من نمی کنم
نخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن شک با کون

و ایضا

تا سینه مبارک افتاد بر سرم
دولت غلام شد و باقیل چاکرم
شد سالها که از برین رفته بودت
از دولت وصال تو باز آمد از دم
پیدا در زمانه ندیدی کس مرا
در خواب اگر خیال تو کشتی مصوم
من عمر غم تو به پایان برم طی
باور مکنی که سبب تو زمانی بسر برم
پدوست نشد خاطر و با در دوشم
در در اچلیب نداند دو اکمن
من خود بجان تو که ازین کوی نکندم
گفتی میار رخت آفت کوی
هر کس غلام شای و ملوک حبیب
من خود بکینه بنده سلطان کشورم

و ایضا

حل سال پیش رفت که من لاف نمی
کن چاکران پر مغز که من نمی
هرگز بمن عافیت پر می خویش
ساعتی نشد ز می صاف دوشم
ازین عشق دولت زندان بگذارد
پوسته صدر میکد با بود مسکنم
در حق من برود کشتی ظن بد بسر
کالوده کشت خرقه و لپاک دامنم

شبه ز دست پادشاه این جلیست
کزیاده برده اند سوای ششم
جیست بلبل جوی اکنور درین قفس
با این لسان عذیب که خاشاک جوینم
اب و سوای پر غیب سفله روست
کو محدی که خیم ازین ناک بر کنم
حافظ بریر خسته قدح نمایی کشتی
در نرم خواجه برده ز کانت برانکم

و ایضا

چانه در پی غم دبار خود با شتم
چانه خاک سر کوی یار خود با شتم
غم غری و محنت چو برنی تا بدم
بشهر خود روم و شهر یار خود با شتم
رحمان سرا پرده و صیال شوم
ز بندگان خداوند کار خود با شتم
چو کار عمر نه پداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نکار خود با شتم
ز دست بخت کران خواب و کار دنی
کرم بود کلمه را در خود با شتم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بگو شوم و مشغول کار خود با شتم
بود که لطف ازل رهنمون شود خطا
دگر نه تا باید شرم ر خود با شتم

و ایضا

جو را سحر نهاد جایل برابرم
یعنی غلام شدم و سوگند بخوردم
ساقی بیا که از مد بخت کار ساز
کاهی که خواستم خدا شد میسر

جامی بده که باز بشوی ای شاه
 راسم نزن بوضف زلال خضر که
 شامین از بوش رسام بر فضل
 من جری نوشن بزم تو بودم هزار سال
 در بادرت نمی گذارنده این
 که بر کیم دل از تو دبر دارم از تو
 منصوبین محمد عاریت عزیزین
 عهد الست من همه با عشق شاه
 که دون جو کرد نظم ریای نام شاه
 شامین صفت جو طبع جیدیم
 ای شاه پیر که چه کم کو دوار شود
 بال و پری ندارم و این طرفه ترک شد
 شوم زین مدح تو صد ملک دل کش
 بر کشنی اگر که شتم جو باد صبح
 بوی تو می شنیدم و بر باد روی تو
 پیرانه سهوای جوانیت درم
 از جام شاه جو عسک کش که شرم
 ملوک این خانم و مسکین این درم
 کی ترک آب خورد کند طبع خود کرم
 از گفته کمال دلیلی پایدارم
 آن مهر بر که اکلم آن دل کجا بزم
 و ز این خسته نام بر اعدا مغفونم
 و ز شایه راه عسبر بدین عهد بکده
 من نظم در چرا انکم از که کتر م
 کی باشد القات بصید کبوترم
 در سایه تو ملک فراغت میبرم
 غیر از سوای منزل پسینج در سرم
 کویی که تیغ ترست زبان سخن درم
 فی عشق سرود بود و نه شوق صنوبرم
 دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی باب یکدو غن وضع سبید
 با سیر اخر و فکرم داور سیست
 لشکر خدا که باز درین اوج بارگاه
 بنجامین که شل و لوف تو که مست
 بر من فدا و سایه خورشید سلطنت
 مستعد و این مسالده بازار مهرت

من سال خورده رند خرابات پرورم
 انصاف شاه باد قرین قصه اورم
 طالعش می شود صحت شهرم
 تا دیده اش بچو کلک غریب راورم
 اکنون فراغت ز خورشید غارم
 فی جلوه فرو شدم و فی عشو غم

وایسکه

حجاب چن جان می شود خیار تنم
 چنین نفس سزای چو من خوش الحانت
 عیان نشد که جبره آدم کی بودم
 حکونه طوف کنم در سوای عالم قدس
 مرا که مسکن جو رست منزل و ماوی
 اگر ز خون دلم بوی شوق سحر آید
 طراز پر سن ز کز شمع من چون شمع
 پایوستی خاطر پیشش آید بر دوار

خوشادی که این چهره پرده بکنم
 ردم کلشن رضوان که مرغ آن جشم
 و مرغ و درد که غافل ز کار خورشیدم
 چو در سراج ترکب تخمه آید به نم
 چرا بکوی حسره ایامیان بود و طغم
 عجب دار که مورد ناله خشم
 که سوز است نمان در درون شمع
 که با وجود تو کس نشود زین که نم

دایم	
حالی مصطفی وقت در آن می بینم جام می گیرم و از اهل بادیور شوم برو کم کرد ستماست خدایا پسند این دل من خیال نیرلف تو بخت غرض حاجی و کتاب بنویس یار تویم سر باره کی از خلق برابرم چون بس که از خسته آلوده دم لایصلاح سینه اشک من و بار غم او سپهت من اگر ند خراباتم و کمر حافظه بنده آصف عهده دم آزرده کن	که گشتم رخت بخانه و خوش شستم یعنی از اهل جهان ک دلی بگیرم که مکر شود آینه مرا بینم و ز کوا بایت یک نفس میکنم تا جویان غار از هجران کم بینم کرده دست که دامن جهانم شمار رخ ساقی و می ز میکنم هر دامن بار کران نیست تن میکنم این سلام که تو می پسندی و مکر زینم که اگر دم زخم از چرخ بخواهد بکشم
دایم	
حاشا که من بوسم کل ترک می کنم مطلب کجاست تا به حصول بدو علم از فال و قبل مدرسه حالی و کم گرفت	من ناف عقلی ز من این کار کی کنم در کار بانک بر ربط و آوازی کنم یکچیز خدمت معشوقی کنم

دایم	
تا من کجاست جم و کاوش کی کنم با فیض فضل او صد این نامه می کنم با آن خسته طالع فرخنده می کنم روزی خوشم و تکیه می کنم	کی بود از زمانه وفا جام می یار از نامه سیاه ترسم که دور شر کو یک صبح تا کلهای شب فراق این جان غاریت که حافظ سپردود
دایم	
دل ز بی نظیر آید بسوی روزگار ز کج خانه دل می کشم بجزن شوم نم ز عالم و این کوشه معین شوم گر کم خون جگر می گرفت دامن شوم اگر رسد خلی خون من بگردان شوم براه باد خفا دم عراغ روشن شوم نزن بناوک شرکان مردم افکن شوم	خیال روی چون بگذرد بگلشن شوم پیکار بگلشن و ز سار مقدم تو نمای بکجه گشت منظری نمی بینم سحر سرکش دوانم سر خرابی داشت نخست روز که دیدم رخ تو دل می بسوی شعله وصل تو تا شمشیر روشن بدر می که دل در دامن حافظ را
دایم	
بصورت تو کجاری دیدم و نشیدم بگردم و خوامان قنوت بریدم	خیال نقش تو در کارگاه دیدم اگر چه دلبست سم غمان باد شامل

ایمید خواجیم بودند که تو چه قسم ز شوق جگر نوشت چه قطره که کشام	سوی سلطنتم بود خدمت تو کردیم ز لعل لاده فروشت چه عشا که خریدم
چه غنچه بر زلف تو چون کشتی سی نگاه چشم سیاه تو بود و گردن خواه	که پرده بردل خونین سوی او بردیم که من چو آسوی رشته زادی بردیم
ایمید از زلفش بود به غیر قسم خاک پای تو سوخت زور دیده حفظ	طلع بود و دانت ز کام دل بردیم که بی فروع تو نور از چراغ دیده ایم

خیز باز و زنجیر کشت دی طلبیم زاد راهم صل داریم مکر	بر ره او بشینم و مرادی طلبیم بکدایی ز در میسکه زادی طلبیم
اسک آلوده ماکر چه دولت ولی لذت دهن غمت بردل باد حرام	بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح پیر نتوان عشو از لب شیرین تو دل خواست جان	مگر از مردمک دیده مرادی طلبیم بشکر خنده لبست گشت مرادی طلبیم
تا بود نسیم عطری دل سپرده را چون غمت را شوان یافت مکر دل	از خط خالیه سی تو سواد می طلبیم مایا میدغمت خاطر شادی طلبیم

خیز تا از زنجیر کشادی طلبیم	بر در میسکه تا چند نشینی حافظ
وایستاد	
دلقی آلوده سب زار خرافات بریم جنگ صبحی بدر سپهر مناجات بریم	خیز تا غرقه صوفی بجرات بریم تا همه خلوتیان جام صبوحی میسند
از کلماتش مبارزه مکافات پیجو موسی از کوی مہفیات بریم	و ز بند در ره ما خار ملائمت با توان عجب که در وادی امین بریم
تا میخ نه پناه از همه افت بریم بس خجالت که ازین حاصل افت	فته می بارد ازین سقف ترنس چرخ قدر وقت از نشاند دل کاری
علم عشق تو برام سادات بریم عده بر منی سر از مهر مہفیات بریم	کوسن مومس تو بر بنگره عیشینم خاک کوی تو بویحه ای قیامت بریم
که بدین فضل و کرم نام گرامت بریم حاجت آن به که بر قاضی حاجات	شیر همان باد ز پشمینه آلوده خویش حافظ آب رخ خود بر درم سفلد بریم

راحت جان طلسم و زنجیر جان بریم	خرم آن روز که زین منزل دیران بریم
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بریم	دل از دشت زندان کسکه بریم

کرده دانم که بجای هر دو راه غریب
چون سبب اهل چار و تنی یافت
در ره او جو غم که بر سرم باید رفت
نزد کردم که ازین غم بر آیم روزی
بهوادی او زره صفت رقص
و بر جو حافظ بر من تر سپاس سپردن

من بوی سران زلف پریشان بروم
بهوادی آن سر و خوان بروم
با دل زخم کش و دیده گریان بروم
تا در میس که شادان غزلوان بروم
تا لب جمعه خورشید در رخسار بروم
سحره کوکب آصف دوران بروم

دایمی

دی ب بیل کشیده خواب می زدم
بروی یار در قطره خفته
روی کنار نظم سلوه می نمود
بشم بروی ساقی و گوشه بیاگفت
سرمخ فکر گوشه شمع بخت
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
ساقی بصورت این غم کار می کرد
خوش بود وقت حافظ و فاش نیاید

مشتی پیاده خط تو بر آب می زدم
جای پیاده گوشه محراب می زدم
وز دور بوسه بر رخ متابی
غالی بستم و گوشه درین دلبابی
بارش بطره تو بعضا آب می زدم
بر کارگاه دین چو آب می زدم
می گفتم این سرود و می ناب می زدم
بر نام عمر و دولت احباب می زدم

دیده دریا کنم نصیب محراب
از دل شک کهنکار بر آیم
باید خوشدلی انجامت که دلدار احیا
خورده ام تر فلک بوده بده بخت
بخت بند قنای نه خورشید کلاه
بر عه جام بر تخت روان شام
حافظا بخت بر آیم چو بخت خط

و ندین کار دل خویش بر آیم
کاش که آدم و خواص کنم
می کنم جبهه که خود را مگر اجاف کنم
حقن در بند که ترش جو را بکنم
تا خیزد بر سو داده دریا بکنم
خصلت جبهه درین کسب دنیا بکنم
من جراح است امروز بر آیم

دایمی

دوش سودای خوش گشتم ز سر پرده کنم
فانش را سر و گفتم سر کشیده از من بستم
ای سیم خدمت سلی خدارا تا بسکه
نکته تا سجده گویم و بهر معذور دار
من که در بر مردم بکنج چسبنی ایامان
ز روی می کشم زان طبع از کجانی

گفت کوز خیمه تا به پیر این بخون کنم
دوستان از راست می رنجند کنار من
ربع را بر من زخم اطلال را چسبون
عشو فرمای من طبع یا معزور
صد کدای سپهر خود را بعد ازین کارون
ساقیا جانی بده هجبت را کلون کنم

ای صاحب قرآن از بنده حافظ یاد کن	تا دعای دولت آن حسن روزگارم	افزون کنم
وای صبا		
دیدار شد میسر و بوس و بکار هم	آن بخت شکر دارم و از روزگار هم	
ز بار برو که طالع اگر طالع است	جام دست باشد و زلف بخار هم	
با چپ کس بستی و زندی نمی کنیم	خضم از میان بخت و شرک از بکار هم	
حافظ دست لغزه دادن ز کبریت	مجموعه بخواه و صراحی پاد هم	
ای دل بشا رفی دوست محبت نماند	و ز می جهان پست و پست می کار هم	
بر خاکین عشق نشان جرقه لبش	تا خاک کس کون شود و مشکا هم	
چون کانیات حلقه بوی تو زنده اند	ای ابله طبع بر من خاکی بار هم	
حافظ ایست زلف تو شد از خدا بستر	و ز ابر صاف اصف هم افتد از هم	
وای صبا		
دوستان وقت کل آن که بهشت شوم	نخن چو پنهانست بجان پیوستم	
مست در کس گرم و وقت طلب کز د	چاره آنست که جهاده بی بزم شوم	
خوش سوا میست فرخ بخش جدایه	از نیستی که برویش می کلان شوم	
ارغنون ساز فلک زدن ابله سز	چون این غصه نیایم و چرا بخوشم	

کل بچوش آمد و از غمی زوش بس	لا جرم زانش زمان و موس می جوشم
کج کشیم ز قلع لاله شراب موسوم	جشم بد دور که بی مطب و می پیوستم
حافظ این حال تبه با که تو آنست که ما	بلبلاییم که در موسم کل خاموشیم
وای صبا	
در تهاجر از عشرت ضعیف خوش دارم	کز نرگس و ز خوش نعل آتش دارم
عاشق در ندیم می خواره تاوار بلند	دین عقد منصب از آن دور پش دارم
کر چنین چرخ کشید خط ز کجاری د	من خ از زو بخوانه منفش دارم
کر توین دست مرا پیسر و سامان	من بآه سحر زلف شوش دارم
کر بکاشت ز زمان قدح می ز	نقل شرش کین و می پیش دارم
تا که غصه من چاره زلف کن	بکجا بادل عجب روح بلاکش دارم
حافظ چون غم و شادی جهان بر کز	بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم
وای صبا	
دوش چار شوم تو به و از دستم	لیکن از عسل لب صورت جان شوم
عشق من با خط مشکیر تو ابرو زنی	دیر که مست کین جام بلالی شوم
از ثبات خودم این نخه خوش آمد که بخور	بر سر کوی تو از پای طلب نیستم

عاقبت چشم مدار از من بچانه نشین	که دم از خدمت بر ندان زده ام ستم
در ره عشق از آن سوی فاضل حجت	نمانوی که چو عسکر هم آید رستم
بعد از نیم چرخم از تیر سبک انداز حسود	چون مجرب کان بوی خود بگویم
بوسه بر درج عشق حلاست مرا	که با فوسل خا عمو دنا شکستم
زینیت و دانش حافظ بنگار شد بود	کرد غمخواری شمشاد بلندت بستم
ضمیمه لیکیم غارت دل کرده و بخت	آه اگر عاقلان شاه نیکم دستم
و ایضا	
در خوابات معان کر کنده افتد بازم	جصل خرقه و بجاده بی در بازم
حلقه توبه که امر و زچیز با دوزخ	خازن میکده فردا کند در بازم
ور جو روانه دهد دست فزاج با	خبر بران عارض شمع بود پروازم
پس چو جنگ از بختاری بدی کام دلم	چون تیغ لغز با ناست بدی بنوازم
صحت عود خواهم که بود عین تصور	از خیال تو اگر باو کمری پردارم
با جای دل خون شده نیکوم کس	را که خرم تیغ غمت نیست کمی مسامم
سر سودای تو در سینه با نهدی پان	چشم تو را من اگر فاشش کردی بازم
من و سان از قفس خاک بخواهی شتم	بنوایی که مکر صید کند شهبازم

کبر بر موی سری بر تن حافظ باشد	پس چو زلفت همه را از خدمت اندازم
و ایضا	
در دم از یار است و در یمن نیم	دل فدای او شد و جان سپردم
این که میکشوند آن خوشتر	یار ما این دارد و آن سپیدم
یاد باد انکو بقیه خون ما	عمد را بکشت و چنان تر
خون ما از کس است بخت	و آن ز لعل پریشان بزم
چون سر آمد دولت شبای صیل	بگذرد ایام حجب بران نیزم
داستان از پرده کی کویم	گفته خواهد شد بدستان نیزم
نقش خالش خون چشم بار	آشکارا خورد و بهمان نیزم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر گردن گردان نیزم
بخت اندک که حافظ حاکم است	واصف ناک سلیمان نیزم
و ایضا	
روز کار می شد که در میخانه خدمت می کنم	در لباس فقر کار با دل دولت می کنم
و اعطای بوی خوش شید بشو کین سخن	در حضورش نرسد نیکویم
خاک کویت بر نماند رحمت پارس	لطمه ماکردی تا تحقیر رحمت می کنم

تا کی از دستم برآید تیر تدبیر حوالت
 با صبا افتان و خیزان میروم تا گوی و
 زلف دلمروام راه و غمزه اش برکت
 عاشق مدد کربخواب روز خوشتر نیم
 دیده بدین چوستان ای گریه پیش
 ازین عرش آسمین می کند روح الا
 خسرو امید اوج جاها درم زین قبل
 حافظم در محنتی اروی کشم در محلی

والتیاله

در یکشم و امطار وقت و فرصت می کنم
 وز رفیقان راه استدا دست می کنم
 یاد آهای دل که جز غنیمت نصحت می کنم
 حال فردا می بینم و امروز عشرت می کنم
 زین دیر بیا که من در کج خلوت می کنم
 چون دعای پادشاه ملک و ملت می کنم
 التماس آستان بوسی حضرت می کنم
 بنکراین شونخی که چون با خلق می کنم

که دهم عیسی زوزه و ساغر گیرم
 بس بحالت که پدید آید ازین تقصیرم
 زاهد صومعه دریای نهد ز خیرم
 من تمام که در کینه کسک پذیرم
 تا هم بر قدش این بر پیشم
 آه اگر خلق شود که ازین تدبیرم

روز عیدت و من امروز دران تیرم
 دوسه روز است که دورم ز رخ شام
 من خلوت زینم پس ازین زین
 بند پرانه و در زاده شدم لیکن
 آنکه بر خاک در میسکه جان داد
 می بریزم در سجاده تقوی بردوش

خلق گویند که حافظ سخن برنوش

سال خورده ای امروز به از صد پرم

والتیاله

ز دوست گویند خود زیر بارم	که از بالا بنیان شرمسارم
مکن ز غیر میوی گیرم دست	و گرنه سر بشیای برارم
ز چشم من پرسس اوضاع کرد	که شب تا روز از خرمی شمارم
بان شکانه می بوسم لب جام	که کرد آکر ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد نصحت می گذارم
من از بار زوی خود دارم شک	که زور مردم ازاری ندارم
سری دارم چو حافظ مرمت کن	بطرف آن سری امید دارم
نواز خاکم خوا می بر کمرستن	جای شک اگر گوهر یارم

والتیاله

زلف بر باد ده تا ندی بر بادم	ماز بنیا دکن تا بنسری پندام
رج بر افروز که فارغ کنی از ترک کلم	قد بر افراز که از سر کنی آرا دم
می خور باد کران تا خورم چون جگر	سر کشن کشند سر شک فریادم
شمع جمع مشوره بسوزی مارا	یاد سر قوم مکن تا زوی آریادم

شهره شمشه مشو تا نهم سر در کوه	شور شیرین منما تا نگی فرهادم
راف راحله مکن تا نگی در بندم	چمن را آب مده تا ندی بر بادم
جون فلک میر مکن تا نگی حافظ را	رام شو تا بد به طالع فرخ دادم

سرم خوشت بباکنه بلندی کویم	که من سیم حیات از پاله میجویم
عوسن بد بود به خار نشیند	برید فرقه دردی کشان شویم
کرم نه پر معان از بوی بجاشد	کدام از بروم چان از کجا جویم
مکن درین چشم سر نش بخور وید	چنانکه پرورش می و سندی رویم
تو خانه و خوابت از میان سپین	خدا کو است که سر خاکت بیاویم
بخار راه طلب کیمای سر پریت	غلام عمت این خاک بغیرین بویم
ز شوق ز کس است بلند بالایی	چو لاله با قرح افاده برایت جویم
شدم چو بزم کشتی و ابروی دوست	کشید در خم جوکان خویش جویم
پادری که بقضوی حافظ از دل پاک	بخار زرق نیض قدح می شویم

واصفیه

سالمایه رویی خدمت زندان	تا بقضوی خرد حصن برندان
-------------------------	-------------------------

من بر منزل غمنا به خود بردم راه	قطع این مرحد با مرغ سلیمان کردم
سایه به دل ریشم مکن ای کج مراد	کی طغیان بود ای تو دیران کردم
توبه کردم که جویم لب سایه کون	می کز لب که چرا کوش نهادان کردم
نش پیستوری و مستانه بدست رفت	آنچه استاد از لگنت بکنان کردم
دارم از لطف ازل جنت فردو شت	کریه در بانی میخانه خزاوان کردم
این پرانه سرم صحت یوسف بنوا	بهر صبر سیت که در کلبه لغوان کردم
صبح خیزی و سلامت جویم بود	هر چه کردم همه از دولت توان کردم
کریه دیوان غزل صدر نشستم چه	سالمایه کی صاحب دیوان کردم

صوفی پیکر خود سالوس بر کشیم	وینش زرق را خط بطلان بر کشیم
نذر دفعوح صومعه در وجه می کشیم	دلش ریای آب غمات بر کشیم
پروین جیم سر خوش از بزم عازان	غارت کینم باده و شاه بر کشیم
خردا اگر نه روضه رضوان باد	غلمان رخسار خورخت بر کشیم
کار کی کشیم ورنه جالت بر آورد	روزی که رخت جان بجان بر کشیم
تر حد که در تنق غیب میزویت	مسانه اش غاب ز رخسار بر کشیم

کوشه زار بروی آقا ماه نو	کوی سپهر در خم جوکان ز ششم
حافظ خدست چنین لاله زار	پای از کیم خوش چرا پیشتر ششم

و امسال

صلح از ماه میجوی که ستار اصلا	بدوز کرکست سلامت را و عا کنتم
و میخانه کمش که سحر از خانه نکشود	کرت باور بود و در نه سخن این و ما
من از ششم توای ساقی خواب افاده ام	بلایی که حبیب آیدم از سر حبا
اگر بر من بخشای شبنامی خوری لغو	بخاطر دار این منی که در جدت کانتم
قدت کینتم شمش دست و رخسار او	که این نسبت چرا کردیم و این بیتان چرا
جگر چون مانده از خون گشت و کم زخم می	چرای آنکه بار گشت سخن از چنین خطا کینتم
تو آنکس شنی حافظ و ای یار در گشت	ز بد عیدی کل کوی حکایت با صبا کینتم

و امسال

صفا با غم عشق تو چه بدتر کنم	بناکی در غم تو ناله شکیه کنم
دل دیوانه جان شد که پذیرد	مگرش هم نبرد زلف تو ز نخر کنم
باز زلف تو مجموع پریشانی خود	که بجای که یکایک همه تفریر کنم
آنچه در مدت جز کوشیدم سببا	در یکی نامه محاسن که تخریر کنم

آن زمان کار زوی دیدن جامه باشد	در نظافتش نه خوب تو تصور بر کنم
که بد آنم که دصال تو بدینست و بد	دل و دین را همه از بازم و تو فر کنم
دور شو از برم ای حافظ و سهو ده کی	من نه آنم که در کوشش تدویر کنم
تست امید خلاصی زلف و حافظ	چونکه نقد چرخ نیست چه بدتر کنم

و امسال

عمریت تا من طلب بر روزگار کانی	دست شفاعت من زبان کنایه می
بی ماهی از خود زود ناکند زانم زود	دامی برای منی هم مرغ بدای می زوم
او رنگ کو چو کفش و خا و مهر کو	حالا من اندر عشق و لاف مایه می
دانه سرار و غصه را ز کی برار و ده	زین آه خویش که من سر صبح شامی
تا بود که ایام کهن زان سپاه سر و سبی	کمانک عشق از من طوف بر خوش حای
هر چند آن آرام دل زانم نبخشه کام دل	نقش خیالی کی ششم حال دمای می زوم
با آنکه از خود غایبم در نه چو حافظانم	در مجلس رود جانیان که کاه جانی می زوم

و امسال

عمریت تا بر اعانت رود نهاده ام	رو و ریاحی خلق یکسو نهاده ام
هم جان بدان دور کس تا بدو سپرده ام	هم دل بدان دور کس نسل سنده ام

شیار و عاقلم که بدست و پای
رخبر و بند حلقه آن مهر و دایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما
پند و پیر که شمشیر جادو نهادیم
در گوشه امید چون طرب ارکان ماه
چشم طلب بران خم ابرو نهادیم
طالع و رواق بر سر و قال و فصل
در راه جام و ساقی نه رخساره
نهادیم با طرب و دل ضعیف
وین کار بسته نیک و پیکو نهادیم
بی نماز یکست پر سودای از خار
ما ملک عاقبت نه بکشد گرفته ایم
تاخت سلطنت نه بیار و نه نهادیم
کنی که حافظه دل کشته است گیتی
در حلقه ای آن خم کیس و نه نهادیم

وایسته

عاشق روی جوان خوش فاشه ام
وز خدا شادی این غم بد عاقل ام
عاشق زرد و نظر از هم می گویم فاش
تا بدانی که بخندین سزار استه ام
شرم از غم آلوده خود من آید
که بود پان بعد شعله پر استه ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که آید
بعین کار میان بسته و بر فاشه ام
با چنین خرم از دست بشد صفر کار
در غم افسندده ام انج از دل جان
چو حافظه غایت روم قایم
بو که در بر کشته آن لب بر نو فاشه ام

عشق با روی جوانی و شراب لعل فام
بجلس نشو حریف سده و شرب نام
ساقی شکر دمان و مطرب سیرین سخن
عشقم نیک کردار و خوش نیک نام
شادی از لطف و پای و شکر از نیک
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزم بگاه وستان چون قصه و دوس
کشتی پر امش چون دوشه دار السلام
صف نشینان یکجوره و پیشکاران آید
دوستاران صاحب ابر و چرخان
باده کلان و تلخ و تیر و خوشوار و سب
تغی از اسل نثار و نعلی از یاقوت نام
عشق ساقی معنای خود و آینه تیغ
زلف جانان ابر برای صید دل انگشته نام
نکته دان بدله کو چون حافظ شیرین نام
بخشش آموز جهان از روز و چون نام
سر کو این صحبت نخواهد خوشدلی نبوی
و انکس این عشرت نخواهد زنده کی موی نام

وایسته

غم زمانه که سحرش کران نمی بینم
دو اش خرمی از غم و غم نمی بینم
بر که صحبت پر معان غم انکم نیست
چرا که مصیبت خود در آن نمی بینم
نشان موی سیانت که دل ابرو بستم
زین پیش سر که خود در میان نمی بینم
درین خاکرم جود نمی بخشید
پس که اهل دل در جهان نمی بینم

از آفتاب قبح ارتقا عیش یکم	چو که طالع وقت ایجان می پنم
نشان اهل خدا عاشقیت بخود	که در شاخ شهر این شان می پنم
برین دو دیده گریان بر آراهنسو	که باد آینه رویش عیان می پنم
قد تو تایش از چو پار دیده من	جای سینه خراب روان می پنم
من و سینه، حافظ که جز درین بار	بصاحت سخن داستان می پنم

وایصاله

فتوی پر مغان دارم و قولیت قدیم	که حرامست می ای که نه یارست دیدم
چاک خواهم زدن این لایق ربای حکیم	روح را صحبت تا جیغ غایت ایم
تا مگر جوعه قشایب جانان	سالها شد که شدم بر در میانه مقیم
بعد صد سال اگر باد تو بر جان وزدم	سر مبار و ز کلمه رقص جان غم دیدم
دلبر از من بعد ایدسته اول دل	خفا سرا بعد فراموش کند خلق کریم
نخچه کو شکدل از کار و پسته میاش	کز دم صبح بود باید و افاسیم
فکر بسود خود ای دل در دیگر کن	در د عاشق شود بر زندادای حکیم
کو معرفت ازور که با خود بسیری	که نصیب دکانست نصاب زویم
دام شخست مکیار شود لطف خدا	وزنه آدم بر دصفره ز شیطان کریم

ش

حافظ ارسیم در زشت چشیدگار	چو به از کور لطف سخن و طبع سلیم
---------------------------	---------------------------------

وایصاله

فاش میگویم و از گوشه خود داشدم	بنده عشم و از سر و حجاب زادم
طایر کشتن قدسم چه شدم شرح	که درین دایره حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوسن برین عالم بود	آدم آورد درین دیر خراب عالم
سایه طلبی و دلوایی حرور حوض	بهای سرگویی تو بر رفت از یادم
نیت بر لوح دلم خالف قنوت و نیت	بکلم حرف دگر یاد داد استقامت
کو کب بخت مرا هیچ نهم نشانت	یارب مادر گیتی چه طالع زادم
تا شدم حلقه بکوش در میانه عشق	سر دم آید غشی از نو عیار که بام
میخورد خون دلم و یک چشم و سترت	که جواد دل بکمر گوشه مردم دادم
پاک کن کله طاق قطره زلف از اسف	وزیر این سیل دادم بسید و پیام

وایصاله

کر چه از آتش دل خون نمی در عشم	مهر بر لب زده نمونم و خاموشم
تقص جانست طبع در لب جان کردن	تو مرا این که درین کار جان می گوشم
من که آزاده شوم از غم دل چون مردم	مزدوی زلف تنی حلقه کند در گوشم

عاش که نهیم محقق طاعت خویش	این قدر مست که که قدسی می نوشتم
مست ایستادم که علی رغم عدد روز	فیض غموشش نهند بار کنه بر دوشتم
بردم روضه جنت بدو کندم بنودت	من چو سراج جانرا بجوی نفوذتم
خرقه پوشی من از غایت دین پند	پرده بر سر صد عیب نهان می پوشتم
من که خواهم که نوشتم خراز اوق خم	جسکم که سخن پر مغان می نوشتم
که ازین دست زند طلب جان عشق	شر حافظ بر د وقت سماع از نوشتم
دایره	
کرم از سر نشین بدعیان اندیشم	شیوه مستی و رندی زود از پیشم
ز بهر دندان نوا نموده راه بدیشم	من چو بنام جبر نام چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من سپاسم	را کند در کم خسری از همه عالم پیشم
بر چنین نقش کن از خون لاله خانه	نماید اند که قربان تو کا کوشم
اشفای نماید بکدر بهر خدا	تا به پستی که درین خرقه چو نادیشم
و امین از رخ خون لاله در چشم چن	که اثر در تو کند که جراحی دریشم
شعور بخار من ای باد بهر بار بخوان	که زلف کان سیاه بر کجانی پیشم
من اگر باده خورم وز بهر یکبارم کس	حافظ از خودم عارف و عشق خویشم

دایره	
که چه مانده کان پاچه سیم	بادشاهان مکتب صحیحیم
کنج در آیتن و یکسایه	جامه کبیتی های و خاک ریشم
بوشیار حضور و غور	بجز توحید و غش و کینیم
شاه بد بخت چون که شمه کند	ماش آینه رخ جو بهیم
شاه پندار بخت را شب	مانکبان افسرد و کلیم
کو غنیمت شمار مت ما	که تو در خواب و بیداریم
دام حافظ ملوک باز رسند	کرده اغراف و ما کو سیم
شاه منصور واقفیت که ما	روی حست بهر کجا که نیم
دشمنان از خون کون ساریم	دوستان از بقای فخر و سیم
رنگ تزدیر پیش ما نبود	شیر سر خیم و انقی سیم
دایره	
کم از پت بر خیزد که باده نشینم	ز جام وصل می نوشتم زبانم کلیم
شراب تلخ صوفی سوزنیا دم نوا بدرد	بلم بر لب زای ساقی وستان کلیم
مکر دیوانه خواهم شد درین سوداگر	نخن باده میگویم پی در خواب می نم

دوش محنت که حافظ سحر رویت	بخ از خاک درش تا که بر در کارم
دایره	
کرد دست دهد خاک کف پای بخارم	بر لوح صبر خط کجای بخارم
پروانه او که رسد در طلب جان	چون شمع خام بدی جان سپارم
گر قلب دلمرا بنود میج غباری	من نقد روان درش از دیده ببارم
و از من نشان ازین خاکی که پس از کس	زین در نخواهد که بر باد غبارم
بر بوی کخار تو شدم غرق و امیدت	از موج شرم که رساند بخارم
امروز بکش سر و خای من و اندیش	زان شب که من از غم بدعا دست ببارم
زلف سیاه تو ببالد اری عشاق	دانه قناری و برونه قرارم
ای با داران یار سپیدی آخور	کان بوی دنا بخش بود دفع خارم
حافظ لب و لعلش که مرا جان عزیزت	عری بود آن لحظه که جانی سپارم
دایره	
کرد دست رسد در خم زلف تو بازدم	چون کوی چه سپردم که بخاکان تو بازدم
زلف تو مرا غم درازیت و دل بیت	در دست سرویی از آن عمر درازدم
پروانه راحت به ای شمع که آتش	از آتش دل پیش تو شمع کدازدم

بست کشید آن دود حشمت چو آبان	نم ز غایت چو مان نه با آنم با اینم
چو سر خاکی که باد آورده فیضی بر آفاق	ز حال من سیاه آورد که خد سکار ویریم
نه هر کوشش زلفی زو کلاش بلند پیراید	تبر و طوقه می گیرم که چالاکت شایسم
اگر باور بخماید روی او صورت کمر چین پر	که مانی نخه میخواید ز نوک کلک سکنم
ز حافظ پریش عشق و دوستی از آن	که با جام و قدح شرب حریف ماه پریم
و فاداری و خوش خجایی و زنده شیراز	غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم
دایره	
کوچه افغان زلفش که می در کارم	سرخان شمع کجا و از کمر می دارم
بر طرب جلی کن سنجی روم که چو جام	خون دل عکس بون می دهد از رخا م
پرده مطهر از دست برون خواهد بود	آه اگر زانکه درین پرده نیاش ببارم
با سبان حرم دل شده ام شب بشب	تا درین پرده خزانیش او نکند ارم
بصد امید غم دیم درین باوید روی	ای ویل دل کم گشته فرد کد ارم
چون نشین در کعبه باغی بایم وید	با که گویم که بگوید بخشی با ارم
دیدم بخت با فتنه او شد از خواب	کوسیمی ز غایت که کند پید ارم
منم آن شاعر سحر که باضون سخن	ازنی کلک سحر قند و شکر می ارم

آن دم که یک خنده دم جان چو صحرای	مستان تو خواهم که گذارند نام
چون نیت ناز من آلوده نری	در یک که زان کم نشود سوز و نیازم
در مسجد و خیانه خیالت کرم آید	محراب و کافخانه زار بروی تو سازم
که خلوت مارا بستی از رخ نبود زنی	چون صبح در آفاق جان پر نیازم
مجمود بود عاقبت کار درین راه	که سر برو در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگوید که درین دور	بخر جام شاید که بود محرم دارم
دانشنامه	
کر این منزل غربت بسو خانه روم	دگر آنجا که روم عاقل و فزانه روم
زین سحر که سبب است بوطن کردم باز	نزد کردم که هم از راه بخت روم
تا بگویم که چه کسبم شد ازین بیرون سکوت	بر در یک که با بر لب و چانه روم
آشنایان ده عشق کرم خون بخورند	تا که کرم کربشکایت بر پیکانه روم
بعد ازین دست من در غف چو زهر بکار	چند چند از سپ کام دل دیوانه
که بر پشم خم لبر روی عوینا بت باز	بصحن شکو کنم و دینی شکوانه روم
حرم آن دم که چو حافظ غمناکی وصال سحرش از یکده مادوت بکاشانه	

من دوستدار روی خوش و بوی دگوشم	مدوش چشم و مناب پنهانم
کفستی ز سر عمارت کین بکوس	آنکه بگویت که دو چانه در کشم
هن آدم بچشم اما درین سپهر	حالا ایبر عشق جوانان مهرم
در عاشقی کزیر باشد ز سوز و ساز	استاده ام چو شمع نرسان زانم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن	من جوهری و نعلیم ایرانشوم
از بس که چشمم پرین شمع دیده ام	حقا که می بخورم کنون و سرخوشم
بخت ارید و ده که کشم خست ازین پای	کیسوی حور کرد فشانده زانم
حسن و طبع مرا جلوه از دست	اینده ندارم از آن آه می کشم
حافظ ناب خلوت چا صلی بسخت	ساقی کجاست تا ز نایابی برانم
دانشنامه	
ما زبان چشم باری داشتیم	خود غلط بود آنچه مانداشیم
تا درخت دوستی کی بر دهر	حالا دسیم و تنگی گاشتم
کلشن جنت نخود شد دلگوش	مادم صمت برو بکاشتم
گفت و کو آیین درویشان نبود	وزنه با تو با چرا داشتیم

شیوه جوشن پرب جان داشت	مانع گردیدم و صبح انکاشتم
کنها رفت و حکایت گسنگرد	جانب حرمت فرو نگذاشتم
گفت خود وادی با دل فاطما	ماحصل بر کسی نکاشتم
و ایضا	
من ترک عشق و شاد و سعادتمنی کنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طولی و قصر حور	با خاک کوی دوست برابری کنم
تغییر در سبیل نظایک اشارت	کشم کجای و مکرر نمیکنم
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا	تا در میان میکنم بر سر نمیکنم
و اعطای نظر گفت چرا هستی محو	کشم که چشم و گوش بر مرغی کنم
این یهویم نیست که باشا بدهد	ماز و کرشم بر سر منبری کنم
حافظ خاب پر مغان جای دولت است	من ترک خاک بوسی این درش کنم
و ایضا	
باشی دست بر آرم و دعا می کنم	در دجوان ترا چنان زحای می کنم
دل چار شد از دست رفیقان بدی	تا طپش بر آرم و دوا می کنم
اگر چه خرم بر خند و بتغییم ز دور	بارش آید خدا را که صفای می کنم

در زلفش کند سینه ما بکنند شد	تیر آبی بکشتیم و غزایی می کنیم
حشک شد چو طرب راه غزابت کجا	تا در آن آب و سوا نشو و نای می کنیم
بر در خاطر ندان طلب ای دل زنده	کار صعبت مباد که خطای می کنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند	طلب سایه میمون سهای می کنیم
دل از پرده بشد حافظ خوش لبت	تا بقول و غرضش ساز و نوای می کنیم
و ایضا	
هر جا طایر فرسخ پی فرخنده پیام	خبر مقدم چه خبر دوست کی یار بکدام
یارب این فاطمه را لطف ازل برده	که از خشم بدم آمد و مشوق بکدام
زلف دلدار جز ز ناز نمی فرستد	بروای جواب که شد بر تن ما خورده
مرغ عشقم که خیزد بر پسر سدره جبین	عاقبت از خال تو نکندش در دام
ماجرای من و معشوق مرا ایمان نیست	هر چه آغاز ندارد پذیرد و خجاست
چشم پارت را خواب نه از جور ما	من رقیبت را، فانی کف نیام
کل ز جد بر دم پسم بگرم رخ بنای	سرودی ناز و خوشنیت خدایم
تو ترسم نمی برین پدل گفتم	ذاک دعا که و با انش و کلام
حافظ ارمیل با روی تو دار و شای	جای در گوشه محراب کشد اهل کلام

دایمی

من نه آن اندم که ترک شاه و غم کنم
محببت داند که من کار چنین نگذ کنم
من که عیب تو به کاران کرده باشم
توبه از من وقت کل دیوانه باشم که کنم
عشق را دانست و من غواص در سیکه
سرفروزم در آغش تا کجی پر بر کنم
لاله ساغر کز دست و بر نام عشق
داوری دارم بسی ارب که داد و در کنم
بکشیم حکیم عنان ای ترک شهر آشوب
تا زانکس چرخ رامت پر زرد و کوسر کنم
من که دارم در کدایی کج سلطانی بد
کی طمع در بخشش کردون دون پر کنم
وقت کل کوی که راه شو چشم در و
پیروم تا شورت باشا بد و بر کنم
کر که کرد آلودم سرم باد سرم
عهد و پیمان فلک را نیست خندان اعتبار
چون صبا مجموع کل را با طفت
من که امروز از منی شاه بندهم در شربت
عاشقانه اگر آتش می سلف است
من که از یاقوت و لعل اشک دارم کعب
کوشه و محراب ابروی منجا سرم بخت

دایمی

ما یمن است دل از دست داده ایم
سراش عشق و محنت جام داده ایم
بر ما بسی کان علامت کشیده اند
تا کار خود را بروی جانان کشیده ایم
ای کل تو دوش داغ صید کج کشیده
ما آن شقایقیم که باد داغ زاده ایم
پر معان و توبه ما که ملول شد
کو داده صاف کن که بعد از آینه داده
کار از تو نیز و نظری ای دلیل راه
کاف صافی و بیم و بعد از آینه داده
چون لاله می بینم و قدح در میان کاه
این داغ بین که بر دل و بران نهاده
گفتی که حافظ این به نقش و خیال
نقش غلط بین که همان لوح داده ایم

دایمی

با برین در پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رسم و منزل عشقییم و زینر چه عدم
تا با قلم و جو دایم راه آمده ایم
بسنه خط تو دیدم ربستان شربت
بطبک کاری آن محرم کجا آمده ایم
با چنین کج که شد خازن آن روح من
بکدایسته بدر خانه اشاه آمده ایم
نمک حکم تو ای شنی تو فنی کجاست
که درین بحر کرم غرق کجا آمده ایم
آب و میرودای ابر خطا پوشش مبار
که بدیوان عسل نه سیاه آمده ایم

ز راه او فاده

حافظین خفته پیشینه چندان
از پی فاطمه با آتش و آه آیده ایم

مانکوییم بدو میل با حق نکنیم
رقم منقلب بر دفتر دوش نینیم
شاه اگر بر سر عدل ندان نه بخت
عجب درویش تو را نمیکند در دست
آسمان گشتی ارباب سزای شکند
خوش برایم جان از نظر روان
بجو اگر گشت حسد دی و رقتی بخشد
حافظ از خشم خطا گشت بگیرم برو

و ایضا

من که باشم که بران خاطر عاقل گذرا
دلبر آینه نوازیت که آموخت کجوا
ستم بدرد راه کن ای طایر قدسی
ای سیم سحری بندگی من برسان
لطفاً می کنی ای خاک دلت تاج سرم
که من این طعن بر چنان تو سرگز بزم
که دارم دست ره قصد و من بستم
که فراموش کن وقت دعای محرم

ختم آن روز کزین مرحله بر بندم ختم
راه خلوت که خاتم بها تا پس این
حافظ شاید اگر در طلب کوه وصل
پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو
در سر کوی تو پرسند زمین خرم
میخورم با تو و دیگر غم دنیا خورم
دیده دریا کنم آراشت در دغ خط غم
تا کند پاوشه دهر روان پر خرم

هرانی پس در دهم زیادت می کنی دردم
بسایم نمی برسی نمی دهم چه سپیدی
نه راست ای که اندازی مرا خاک و بکداز
ندارم دست از دامنم در خاک اندازم
فرو رفت از غم عشقت دهم دم می شناسی
بزم سبزه و صحرای کوی کردار و دان
بشی دلربا باریکی بخت بازی بستم
کیشم در برت ناکاه و شد در پاکتی بستم

تو خوشی باش حافظ برو خشم جان شده

جو کبری از تو می سپسم چاک از خشم دم بزم

وایضا له

مژده وصل تو کو کز سپهر جان بر خیزم	طایر قدسم و از دام جهان بر خیزم
بولای تو که گزیده خویشم خوشه	از سر خواجگی کون دکان بر خیزم
یارب از بار هدایت برسان بار است	پیشتر ز لنگ چو کردی زمین بر خیزم
بر سر تربت ما بجای و طربشین	تا بیویت ز طرد رقص کنان بر خیزم
گر چه سپهرم نوشی مشک در آغوشم	تا سحر که رختی از تو جان بر خیزم
خیز و بالا بیا ای بت شیرین جوی کات	تا چو حافظ رسد جان جهان بر خیزم

وایضا له

خون بر دل ز نوک غنم تیرم	که پیش چشم سپارت بپریم
نصاب حسن در جد کمالست	ز کاتم ده که میکنم و نفهم
جنان پر شد فضای سینه اردو	که فکر خویشم کم شد از ضمیرم
قبح بکین که من در دست عشق	جو اندر هجسامم که بر پریم
چو طفلان نمانی ای راهد فرست	بسیار بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که سر شام و سحرگاه	ز باغ عشق می آید ضعیفم
قزازی کرده ام با می خوشن	که روز غمم بخرساخته بکیرم

بیاد و حساب مطرب دی	اگر جوی کشت کلک دیرم
در آن غوغا که گسک را نبرد	من از پنهان منت پذیرم
خوش آن دم که استغاثی بستی	فراغت نشد از شاه و وزیرم
من آنکه بر کفر خشم دل زحافظ	که کتی کشت یار و دلدیرم

وایضا له

مرا شریعت با جان کنی تا جان در بدن دارم	موا داران کویش را و جان خویشم دارم
صفای خلوت را از ان شمع چکل نمم	فروغ ماه نورانی از ان مشک خنم دارم
یکام دار ز دیل جو دارم جلوتی حاصل	چاک از جفت بر کویان بیان انجم دارم
کرم صد شکر از فرمان بفضله دل کین جیه	بجد الله و الله بیت لشکر شکن دارم
نزد که خاتم عدلش ز غم لاف سیما می	چو اسم اعظم باشد چاک از امر من
چو در کلاز از افشاش خوا میدم یکام دل	ز میل لاله سپهر من نه بر که نزنم دارم
شراب خوشگوارم مست یاری چون بکاشم	فراغ از سر و بیستانی و کلهای صحن دارم
خدا را ای قضاوت زمانی دیده برستم	که من اعیان پریشانش نمیکنم دارم
الای ای پزفرانه مکن منم ز مخینه	که من بر بوی پیمان دلی جان شکن دارم
مرا در خانه سروی پست کاغذ ساقیه	نذار و بچکس یاری چنین کاری من دارم

برندی شهره شد حافظ پس از حدیث

چشم دارم که در عالم این چنین

وایسته

ما حاصل خود در سرخانه ندایم
در خمن صد عالم عاقل زند آتش
سلطان ابل کج غم عشق با داد

اوقات دعا در رخ جانم دیم
آن دماغ که با بر دل دیوانه ندایم
تا روی درین نزل ویرانیم دیم

در دل دهم ره پس ازین مهر بتا ترا
جون میرود این کشتی سرکش که تفر

مطلب او بر در این خانه ندایم
جان در سر این کوه مگردان ندایم

در خسته این شش ساقی توان
آنکه که چو ما پدل و دین بود

پناهش این شیوه رندانه ندایم
آنها که خود پرور و جزرانه ندایم

قانع خیال تو در دیم چو حافظ

یازب که حکم محبت و پیکانه ندایم

وایسته

نار شام سپیدان جو که آغازم

بهر هیبتی غریبانه قصه پردازم

پاد یار و یار آبخان بگیرم زار

که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم

من از بلاد جسم از بلاد غیب

میتاب خفایان خود رسان بازم

خدا را مددی ای رفیق ره تا من

بگوئی سیکه دیگر علم برافرازم

خود پری من کی حساب بر گیرد

که باز با غم فصل عشق می بازم

بخ صبا و شاملی شناسد کس

غیر از من که جز با دوست هم ازم

سر شکم آمد و عجم گفت رود روی

شکایت از که کنم جانیت غلام

موی نزل آب زندگانی است

صبا یا رسی ز خاک شیر ازم

ز جگر زهره شنیدم که صیدم می

غلام حافظ خوش بخت ازم

وایسته

هر چند پر و خسته دل ناتوان شدم

هر که که یاد روی تو کردم جان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منهای محبت خود کارم از شدم

در شاه راه دولت سر بد بخنیک

با جام بیکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه محبت باز شد

این شر فتنه افرمان شدم

ای بکس جان بر دولت بخور که من

در سایه تو بلبل غوغ جان شدم

اول ز خوف و صوت وجودم خبر نبود

در محبت غم تو چنین خورده دان شدم

قسمت حواله جزا با می کند

چنانکه این چنین زدم جان شدم

دان بر دم چنین از معنی کشاده شد

که ساختن از که سپهر معانی شدم

من پر سال خورده نیم یار سوخت

بر من چو جسمی که زرد پیر از شدم

دو ششم توید داد غایت که نظا
باز آک من بعضو کماست همان

ای نور چشم من سخی هست کوشکن
پیران سخن ز تخریب کو نید گفت
در راه عشق و سوسه اسر من سیت
برگ نوابه شد و ساز زاب ناما
ساقی که جا ست از بی صافی نهی سباد
بر موشند سلسله بنهاد و پیش
تسبیح و غزوة لذت مستی نچندت
سرست در قبی زرافشان چو کبکری

چون ساخت پرست نبوشان پوشکن
بان ای سپر که پر شوی بند پوشکن
پیش ای و کوشن لایم پر پوشکن
ای جنگ ناله بر کش ای دف خوش
چشم غمایتی بین در نوشکن
خواستی که زلف یار کشی ترک پوشکن
سمت درین عمل طلب آری خوش
یک بوسه نذر حافظ شینه پوشکن

و ایضا

ای روی ماه نظر تو نو بهارن
در چشم پرچار تو بهمان خون حسد
خرم شد از ملاحمت تو عمد دلبری
از دامن زلف و دانه خال تو در جهان

خال و خط تو در مرکز لطف و دعارن
در زلف تابدار تو پیدا قرار حسن
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
می پرورد بنار ترا در کنار حسن

گردت بنشد از آن تازه و کثرت
حافظ طبع برید که چند نظیر تو

کاب حیات میخورد از جبهه سارکن
دیار نیست جز تو خود اندر دیار حسن

و ایضا

افسرد سلطان کل پیداشد از طرف حسن
خوش بجای خویشین بود ایشان چیروی
خاتم حم را بشارت ده چمن نبات
تا آید معمور با دایم گل کو خاکش
شوکت پور پیشک و تیغ عاکم
حک چو کانی جوخت رام شد درین
چو یار ملک را آب روان شمیمت
کوشه کیران اشطار جلوه تو می کند
مشورت با عقل کردم خفت حافظا
ای صبار ساقی نرم آما یک عرض

مقدسین باب مبارک باد بر سر و حسن
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشین
کاسم غفم کرد از کوکناه در این
نر نفس با بوی رحمت می دهد این
در همه شبنما هما شده استان این
شهنشوارا خوشبیدان آید بجای
تو درخت عدل نشان رخ بدخواهان
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ
ساقی می ده بقول پیشار و نو متن
تا از آن جام زرافشان جود بخشد

و ایضا

بالا بلند عشو که نقش از من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

میرد جان بازی و شکفتن از این

دیدم دلا که لغوی و ز به و علم بر خن جو شمع خنده زمان کریه ناهد چو از ناز تو کاری نی رود کنم برانی زنی بو شمع شت عشق می ترسم از خرابی ایمان که پی برود مستت یار و یار و حریفان نمی کند یارب که آن سبب با بود که نسیم او نوشی بر آب می زخم از گریه جالیا حافظ ز غصه سوخت بگو حالش صبا	باین چکر و دیده مشو بازن تا تو سنگدل چسبند سوز و ساز هم پستی شبانه و سوز و ساز نخاز بود اشک و عیان کرد از این مخواب ابروی تو حضور ناز من دو کمرش خیر ساقی می کن نوا من کرد و شعله کمرش کار ساز من تو کی شود و قین حقیقت جاز من باشه دوست پرورد شمع که از من
---	---

بهار و گل طلب انگیزت دین رسید با و صبا غنچه از مواوی طریق صدق یا موز آزار صبا ز دست برد صبا که کل کلا در سپین عدوس غنچه دین ز نور و تیشم	بشای رخ کلنج غم ز دل بر کن ز خود برون شد و بر خود دیدم این راستی طلب آزادی ز سر و چین شکست کیسوی سبیل کمر بروی سخن باینه دل دین می برد بوجه حسن
--	---

صیغ بلبل شوریده و لغیر هزار حدیث قصه دوران ز جام چو قسط	برای وصل کل آمد برون قلب خن بقول مطرب و فتوی پر حجاب
--	---

دو اعیان

چو کل هم دم بویست جا به برتن رخت را دید کل کوی که در باغ سنان ز دست غمت شکنان بقول دشمنان بر کشی دست تفت در جا به چون ز جام باده بیار ای شمع اشک از دیده چون دل را مشکن در پامیداز کمن کز پینه ام آه جگر سوز چو دل در زلف تو بسنست یافت	کنم چاک از کمر پات با بدامن چو مستان جا به را بدرید برتن ولی دلا تو آسان بروی از من نکرده و چکس با دوست دشمن دلت در سینه چون نسیم که سوز دل شود بر خلق روشن که دارد در زلف تو بسکن بر آید بگو دود از راه روزن برین سان کار از در می بین
---	---

چون شوم حال بر شمع من نشان روی زین را به کس نمی ناید چو کل	در بگویم دل مکردان رخ بگردانند ز من در بگویم باز بپوشان باز پوشانند ز من
---	---

چشم خود را گفتم لعل یک خط سیرش بین	گفت میخوانی مگر تاجوی خون رانده زمین
که بر شمشیرش پریم بر غم خند و صبح	در برنج خاطر زانکه بر جانده زمین
او بخوش شد و من بر لبش تاجون شو	کام بستانم از و یا داد بستاند زمین
دوستان جان دم از بر و دانش بگریه	کو بخیزی شخص خون بازی ماند زمین
ختم کن حافظ که کر زین مست باشد در عشق	عشق در هر گوشه افسانه خواند زمین

و ایضا

چند آنکه گفتم غم با طبعیان	در مان مکر و زدن کینان
آن کل که سر در دست یار	کو شرم باوشش از غنایان
یارب امانه تبار پند	چشم جبین روی چندان
درج محبت بر مهر جودیت	یارب بسا اقامه رقصان
مادر و پنهان یار گفتم	نموان نهتن رنج از طبعیان
ای غم آفر بر جوان	تا چند با شیم از بی نصیبان
حافظ کشی شیدای کیتی	گر می شنیدی پند او پان

خدا را کم نشین با غرقه پو	رخ از زندان بی سلمان پو
---------------------------	-------------------------

جو صوفی خسته آلوده دارد	خوشا وقت قیامی می فروشان
دیرین صوفی و شان دانی نیم	که صافی با عیش در دوشان
پیاو ز غریب سالیوسیان سن	صالحه خوش دل و بر بطاعتشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری	که راتهای مشت دلق پویشان
چو مست می کنی مستو نشین	چو نوشتم می دمی از هم پویشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش	که دارد سپینه احوال یک پویشان

و ایضا

خوشتر از فکر می و جام چو خوا بدو	تا بگویم که سپر انجام چو خوا بدو
غم دل چند توان خورد که آیم ناز	کوند دل بشوق آیم چو خوا بدو
مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که بدو	رحم کند که کند دام چو خوا بدو
باده خور غم مخور و پند نقد مشن	اعتقاد سخن عام چو خوا بدو
دست رنج تو نهان که شود در صف کام	دانی از خبر که بنا کام چو خوا بدو
پر نیاید می خواند معیای دوش	از خط جام که فسر جام چو خوا بدو

برده از ده دل حافظ بدف و چنگ

تا جزای من بد نام چو خوا بدو

دایم

دانی که چست دولت دیدار یار دیدن	کوی که ای بر سپیدی کزین
از جان طبع بریدن آسان بود لیکن	از دوستان جانی مشکل بود بریدن
خوانم شدن بستان چون غنچه بادل شک	و انجا به نیک نامی سپهر استی درین
که چون سیم با گل راز نهفته کفشتن	که تر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست کددا	کاغذ ملول کردی از دست لب کزین
فرست شمار صحبت کز این روز نهال	چون بگذرم دیگر نتوانم بهم رسیدن
کویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور	یارب پیادش آور درویش پرورین

دایم

ز در آرد شبنام متور کن	سواهی مجلس بوخانیان معطر کن
طبع بقدر وصال تو حد من نبود	حوالتم بجان لعل محو شکر کن
جباب دیده ادر اگر شد شعاع جمال	پناه تو که خورشید را منور کن
جوشا بدان عجب چه زبیرت	که شمع بر سخن و جلوه حسنور کن
فضول نفس حکایت بی کند ساق	تو کار خود مده از دست می بسا کن
در حقیه نصیحت که که عشق مبار	پناه بدش کوه دماغ را تر کن

بخشم دایم روی جان سپرده ام دل جان
ستاره شب جهان نمی دهد نوری
بگو بجای جنت که خاک این مجلس
ازین خود چه خود نیک در تکلم
بس از ملازمت درس عشق دروین

پایا و تماشای طاق و منظر کن
پام قصر برای و چهره رخ بر کن
تجربه رسوی فردوس خود بخور کن
پیکر کشیده صوفی و شمع قلندر کن
ز کار پاک که چکنه شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش روی چندان
زیر و قی طمع کند ما دارند
بخش من و همگان سر فروغی آرند
کره زار روی مشکین غمی کشاید یار
ایر عشق شدن چنان خلاصیت
حدیث عهد محبت کس نمی شنوم
عباد خاطر حافظ بر و صیقل عشق

خلاف مدبّران حال ایان
در از دستش بی کوتاه آستینان
دماغ دیگر که ایان خوشه چنان
نیاز اهل دل از ناز نایان
خیر عافیت ایدش مش پیمان
دفاعی صحبت یاران و جنبان
صنای آینه پاک پاک پیمان

دایم

شاه شمس دقان سپهر شیرین	که بز کاران شکند قیصر صف شکنان
-------------------------	--------------------------------

ست بکشت و نظر بر من ^{باز} اندک	گفت کای چشم و چراغ همه شیرین بجان
شکلی از بیم ذررت کینه تنی خواهد بود	بنده من شود بر غوز رسمه سیم بر آن
مگر از ذره نه پست شوهر نورز	تا بقدر که خورشید رسی جرج زمان
پر جامه کش من که روزش خوش باد	گفت پر سینه کن از صحت جان
بر جهان تکیه مکن و در قبح می دارم	شایدی رهس چنان خور و زار
دامن دوست است آرو و روشن	هر دیدان شود این کدر از آمار
با صبا در جمن لاله حسری گفتم	که شهیدان که انداین بخون
گفت حافظ من تو محرم این رازیم	از می لعل حکایت کن و عین

فاتحه خواندی بر سپهر خسته بخون	لب بکجا می و دلعلت خسته جان
انکه پر شش آمد و فاتحه خواند و میزد	کو گفته که روح رای کنم از شش
ای که طیب خسته روی زبان من سپین	کین دم و دود سینه را بار و لبت بر زبان
باز نشان حرام زاب و دیده سپین	بعض مرا که می و بدیج ز زندگی
انکه دلم شیشه ام از می لعل داده است	شیشه ام ز پی می و بدیج ز زندگی
که چو تب استخوان من گم ز مهر کرد و رفت	چو تب استخوان من گم ز مهر کرد و رفت

حال دلم جو خال تو مست از آتش وطن	چشم از آن دو چشم تو خسته شدت فغان
حافظ از آب زندگی شربت و دانه بر تم	ترک طلب کن جان خود ز شر بنوع

دانشنامه

بگر که زار بنل شکیں نقاب کن	یعنی نقاب درکش و عالم فراب کن
نقش علق ز چمن و اطراف باغ	چون شیشه ای دیده با پر کلاب
ایام کل جوهر بر فن شتاب کرد	ساقی بدور باده گلگون شتاب
ما بخت خویش و خوی ترا آزمودیم	با دیگران قلع کش و مایع شتاب
بکتاب بشیوه ترکس بر جوابت را	وز رشک چشم ترکس عیب با جوابت
بوی فیه بشود و زلف کنار کیر	بکنر بر نک لاله و غم شراب
چون جاب دیده بروی قلع کش	وین خانه را قیاس ثبات از جاب
حافظ وصال می طلبد از ره دعا	یارب دعای خسته دلان تجاب

کر شد کن و بازار ساحه می بشکن	نغمه رونق بازار سامری بشکن
بیاده سرو و ستار عالی بوش	کلاه کوشه پلین و دل سپه بشکن
زلف کوی که آیین سر کشته بکد	نغمه کوی که قیاس سگری بشکن

برون خرم ویر گوی موی از کیم کس	شرای خور بد ز نوق پری بشکن
با سوان نظیر آفتاب بگیر	با روان دوتا تو سر مشری بشکن
چو عطری شود بسمل از سیم صبا	تو عیشش زلف عزی بشکن
چو غنچه لطف خورشیدای خط	تو قدر او بختن کشتن دری بشکن

واپسید

نغم که شهنشهر پیش وزیرین	نغم که دیدم لب لوده ام بید دیدن
با پر میکده گفتیم که چیت باه جات	بجاست حامی و کنت عیب پوشیدن
مرا و ما ز تاشایع عالم چیت	بدست ارم چشم از رخ تو کل چیدن
عنان پس کده خواهم یافت زین مجلس	که و غنچه علی علان و جاست نشیندن
بی پرستی این نقش نیز نم بر آب	که تا خواب کنم رنگ خود پرستیدن
ز خط یار پانزده بار خوب	که کرد و عارض جوان خوشت کردیدن
و خاکیم و طاعت کیشم خوش باشیم	که در شریعت ما کافریت ریختن
برحت زلف تو داشتیم و در نه	کش خو بنود از آن سوید سودگویندن
بوس خراب معشوق و جام می خط	که دست زهر فروشان خطیندن

میکن بر صنف زمان نظری بهتر ازین	بر در سیکه می کن کنز می بهتر ازین
در حق من لبست این لطف که می فرماید	سخن خست و لیکن قدری بهتر
اگر فکرش کرده ار کار جهان شبید	کو درین خست بهر ما نظری بهتر ازین
ناصح گفت که خر غم چه پیروز دارد عشق	کفتم ای خواجه عاقل منری بهتر
دل زبان روی گرامی جگم که ندیم	مادر دمه ندارد پسری بهتر ازین
چند گویم که قبح کید و لب ساقی بوس	بشود از من که نکوید دگری بهتر ازین
کمال حافظ سگین میوه نباتت پختن	که درین باغ نه پستی مری بهتر ازین

واپسید

می سوزم از فراقت روی از جاکم کردان	بحران بلای شد یارب بیا بگردان
به جلوه می نماید بر سینه خنک کردان	تا او بر سر بگردد بر رخسار بگردان
یعنی عقل و دین را پر خون خام کردان	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مغول را بارشان یعنی بر سرم بسمل	کرد و بخورد و عجز کرد و صبا بگردان
ای نور چشمستان در یعلی شطایم	بخن حنین و جانی نواز یا بگردان
دوران چو می نویسد بر عارض خط خوش	یاب نوشته بد از یار یا بگردان
حافظ ز خوب رویان غمت خزان برست	که غمت رضای حکم قضا بگردان

داستان

کینه و کشتن کیم حال آن درین	عقل و دل را بسته در زنجیر آن کیوسین
چپ دل کردم که وحشی وضع و مجرای	گفت شیر مست شمع آن آمد پسین
عابدان آفتاب از بلر ما غدا	ای ملالت کو خدا را رو پسین و رو پسین
قلعه زلفش تماشا خانه باد صبا	جان صد صاحب دل ای بخت کیم
رافد دل از دوش جبار بنده اگر که	بماند خزان در هر جلالت مند پسین
ای که من در جنت دجوی از رخ و کیشم	کس نه بدست دیند مندلش از بسو
حافظ از کوشه محراب نمی نالد روا	ای ملالت کو پاوان خم ابرو پسین
از مرد شاه منصور ای فلک روبرو	تیری شمشیر نیکر قوت بازو پسین

داستان

یارب آن آموی شکیبایی بخش بازرسان	دان مسمی سر در دوازدهم بخش بازرسان
بخت بر سر نهاده مارا به نیسی نبواز	یعنی آن جان زتن زنده تن بازرسان
ماه و خورشید بیزل چه مایه نور ستاره	یارم روی مرا تیر بین بازرسان
دیدم که طلب لعلی عانی خوش	یارب آن کو کب ز نشان چمن بازرسان
دیدم آن طایر سمیون که بر دهن فوت	پیش غما سخن زان و در غن بازرسان

سخن این است که بانی تو نخواهم حیا
آنکه بودی وطنش دیدم غایب

بشنو ای یک خبر کیم و سخن بازرسان
برادش ز غریب وطن بازرسان

حرف ابرو

ای قبا پادشاهی راست بر بالای	زنت تاج و تین از لولوی لالای تو
آفتاب فتح را مردم طبعی می داند	در کلاه چسروی رخسار میسای تو
بلوه کاه طایر قبل کرد در هر کجا	سایه اندازد و همای جز که اوس تو
در رسوم شمع و حکمت با هزاران	کینه کز کف دست از دل دانی تو
آب چو انش ز رخسار بلاغت پیک	طوطی خوش بجهی نی کلک شکری
کریم خورشید فلک چشم و چراغ عالم	روشنی بخش چشم دست خاک پای
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش	جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عص حاجت در جرم حضرت محتاج	راز کس مخفی نماند بر قریع رای تو
خرواپرانه سر حافظا جو اسب نمی کند	بر امید لطف جان بخش که بخشای تو

ای یک راستان خبر یار ما بگو	احوال کن بیسلستان سرا بگو
بر این تیر قصه آن غنشم بخوان	باین کد احکامیت آن پادشا بگو

ما تهمان صوت الستم غم محو
جان پر دست قصه ارباب نوت
بریم چه می توان سر زین مشک
که بیکت بران در دولت کور خند
سرخه سیدیم تو سارا امان کیسه
نه کس گفت خاک در اونه تو تیا
انکس که منع ماز خرابات می کند
دلخاز دام رقت چو بر خاک نمی نشاند
آن می که در سب و دل صوفی نبوده
در راه عشق ز غنی و فقیر نیست
حافظ کت غلبه او راه می دسند

و ایضا

ای خوبنهای فخرین خاک راه تو
ز کس که شمع می برد از جودن خرام
آرام و خواب خلق جهان سب تو
ز آن شد کنار دیده و دل تیره گاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با جان جال
بهر ستاره بود کاریت هر ستم
یاران تنشینم از هم جدا شدند
حافظ بهر ز غایت که عاقبت
از دل نیامدش که نوید گاه تو
از حضرت فروغ رخ چو ماه تو
بیم و آستانه دولت پناه تو
آتش زنده بر من غم دو آه تو

جان پر خرابات و غنی نعمت او
بهشت اگر چه جای گناه کار نیست
صلح و عشق من از مد مان یار پرست
چراغ صافه آن محراب روشن باد
بر آستانه اینجا که سر می سپنای
میاد باده که دو شمع سر دشمن عالم
کمن نه سیاهی گاه در من است
مدام غرقه حافظ باده اگر در دست
کفایت در سر ما بفرماید خدایت او
پیدا باده که سپهرم بر جنت او
کمن دمی نرغم بی رضا و رغبت او
که زو خرمین ما آتش محبت او
فرن به پای که معلوم نیست او
نیزد داد که عادت فیض عمت او
که نیست صحت و ز بهی مشیت او
کمز خاک خرابات بود طلیت او

و ایضا

تاب بختی و در طره مشک می تو
برده بختی می درو خنده و دلکش می تو

ای کل خوش سیم من بلبل چوین را
من که ملوک شتی از نفس و شکران
عشق تو نه زشت من خاک در پیشین
دلای که ای عشق را بچ بود در استین
خود ز زهر و جام می کرده در دست
شور شراب و سوز عشق آن نعم بود
شاه نشین دیده ام گمیه که خیال است
خوش جنبیت عاقبت خاصه که در میان

خط غدار یار که گرفت ماه ارد
ابروی یار کشته محراب دولت است
ای جوهر خوش مجلس جم پند پاک دار
کردار ابل صومعه ام کردی دست
سلطان غم مرا آنچه تواند بگوین
ساقی چراغی به آفتاب دار

آبی بروز نامه اعمال مافتن
حافظ که ساز مجلس عشاق را پخت
ایا درین خیال که دارد که ای شهر
بتوان مکر سوز عروق کلاه ارد
خالی باد عرصه این بر کلاه ارد
روزی بود که یاد کند پادشاه ارد

دایم باد

گفتا برون شدی تباش می ماه نو
عمر بیت تا دولت زایران رقت است
من و شش عطر عشق بندوی رلف ما
نخم و فامهر درین کشته زار
ساقی پار باد که ز می بگویت
شکل هلال هر سه می دهشتان
حافظ جناب پر معان ما من و ما
در حسن حدیث عشق بر خوان نشنو

بکن عیش می دید ساقی کلزار کو
هر کل نو ز کلرخی یاد می دهد و سلا
بجس نهم عیش را غایه مراد است
باد بهار می دزد باده خوشکوار کو
کوشش سخن شوق کجا دیده اختیار کو
ای دم صبح خوش نفس نذر رلف یار کو

سن نزد کمال نیست تخیل ای صبا	دست زدم بخون دل به خدا کنار کو
شمع هر چه شمع لاف ز عارض نور	خشم زبان دراز شب بخر ابدار کو
گفت مکر ز لعل من بوسه نداری آرزو	مردم این بوسه ملی قدرت اختیار
حافظ اگر چه در سخن خازنج حکمت	از غم روزگار دون طبع سخن گذار

و ایضا

نزع بنز فلک دیدم و داس منو	یا دم از نشسته خویش آمد و منکام درو
کفتم ای بخت خستیدی و خورشید مید	گفت باین همه از سبانه تو میدشو
تیکه برافروشد که دکن کین عیار	تاج کا دس بود و مکر کنج خیر
کر روی پاک و بجز دوجیجا بنگ	از چراغ تو بجز خورشید رسد صد پرتو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حین	پندتی را ند که برد از من و خورشید کرد
کو شوار درو لعل از پرکان دار دوش	دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
آسمان کو مغدوش این غمت کا عیش	خرمن به بجوی خوشه پر دین بدو جو
آتش ز دیر و یا خرمن دین خواهد سوخت	حافظ این شسته نشسته پند از دوبرد

مر جشیت خن افش از دست ان	جهان پر فتنه خواهد شد از ان چشم واران
--------------------------	---------------------------------------

نکایین کشتن شمشیر شکین سیاه بان	غلام چشم آن ترکم که در خفاست خوشی
که باشد که بناید ز طاق آسمان ابرو	بلالی شد تنم برین غم که با طوفای شیکش
نزاران که نه پیغام است و حاجت میان	رتبان غافل ما را از ان چشم چنین م
که مجرم مکر داند چشم آن لسان ابرو	نو کا زول نمی بندی نقاب زلف و بی نیم
که بر طرف سخن دارش می کرد دجان	روان کو شکیم از چشش طرزه کلزار است
که آنرا این چنین چشمت دین را انجان	دگر حور و پری را پس نکوبد با چنان
تیم غره صید شش که در چشم آن کان ابرو	اگر چه مرغ زبرک بود حافظ در سواد

وقف الما

ان را بیت دم امن بترک الیا	از خون دل نوشتم نزدیک دوست
لیست و موع یعنی بد امن العلام	دارم من از فرات در دیده صد علامت
من عیب الحرب حلت به الدام	هر چند کار مودم از وی نبود و سپدم
کا لشکر فضا، یطلع من الفام	باد صبار مانم نا که نقاب برداشت
فی تخب عذاب فی بعد باسلام	پرسیدم از طبعی از حال دوست کفایت
دانه مار اینها جا بلا ملا	کفتم ملالت اید که کرد دوست کردم
حسنتی میزنی نه کا سامن الکرام	حافظ چو طالب آید جامی یار ساقی

دایمی	
ای که با سلسله زلف دراز آمده	فرصت با و که دیوانه نواز آمده
راستی ز منزه و بگردان جانی	چون پرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو یارب در صلیح و جحش	که بهر حال برانده راز آمده
آب دشتش بزم آغوش از بلبل	چشم بد دور که خوش شیده باز
آخرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب	کشته غم خود را بمنز آمده
ز دهن بانو چو سپید که پنهانی دلم	ست داشتند خلوت که راز آمده
گفت حافظ و کرت خود شراب الود	مگر از مدبب این طایفه باز آمده
دایمی	
ازین جدا شو که توام نور دیده	آرام جان و موسیقی ر دیده
از دامن تو دست ندازند عاشقان	پیرامن صبور بی ایشان دیده
از چشم بخت خویش مبادت کنز آنکه	در دلمری بغایت جوی رسیده
منم کن ز عشق می ای منعی زمان	مصدور دارم که تو او را ندیده
آن نرزش که کرد ترا دوش غافل	پیش از کلمه خویش واپاشیده
دایمی	

دایمی	
ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	روشن چشم مست چشم جان ندیده
چون تو از نیستی سرتا با لطافت	کیتی شان نداده ایزد نیافریده
در قصد خون عشاقی برود و چشم خست	گاه این کین گشت ده گاه آن گمان کشیده
تا کی که تو دل بشد جویم بسمل	از زخم نادوک تو در خاک و خون طیده
از سوز پسته مردم دوم بهر آید	چون خود جند باشم در آتش ارمیده
کردست من یگویی با خواجیه باز گویم	کز عاشقان میکنی دل برده و دیده
دایمی	
چراغ روی ترا شمع ماه پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خود که قید جانین عشقی فرمود	بوی حلقه زلف تو کشت دیوانه
بر آتش ز پهای او بجای سپند	بجز که حال سیاش که دیده دانه
بمده جان بسا و او شمع هر نفس	ز شمع روی تو آتش چو رسید پاره
بوی زلف تو که جان باد رفت چه شد	نزار جان کرامی فدای جانانه
من رسیده ز غیرت ز پافا دم دوس	نکار خویش چو دیدم بدست چکانه
چه نقشه که بر این خیمه سودمند است	فسون مباد او شست است افسانه
مرا بدو بل دست مست چانی	که بر زبان نرم خبر حدیث چانه

حدیث در سه و خانم گوی که باز
خاوه در سپهر حافظ مدای سخا

و اینست

خاک نسیم خمر شانه و طواه	که در مدای تو بر خاست با دایگاه
ویل راه شوای خضر بی خسته تا	که دیده آب شد از شوق خاک آن ارگاه
مگر بخش نازم که غرق خون دست	بمال راز کنار شش کند نگاه
منم که بی تو نفیس نغمه زنجی تجلیت	مگر تو عفو کنی دونه نیست عذر نگاه
ز دوستان تو آموخت در طایفه	سپیده دم که سوا چاک زد شعاع
ز عشق روی تو روزی که از لب ن	ز سیرت بدید سحر کل جای
مده بخار نازک ملالت از من رند	که حافظ تو همین لفظ گفت بسم الله

و اینست

دوش رخم بدر میکند خواب آلوده	خرقه تر دامن محبت ده شراب آلوده
آمد آفوس کفان مغیره باده خورش	گفت پیدار شوای بهر و خواب آلوده
شت و شوخی کن و آنکه خرابات خرام	نمک ز تو این دیر خواب آلوده
بهوای لب شیرین دستان چید کن	جوهر روح با قوت دباب آلوده
بهارت که زان منزل پری و کن	خلعت شیب جو شریف شیا آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طسوت بر آری	که صفیای بد دباب تراب آلوده
آشایان ره عشق درین بر عین	غمت که زد و مکر دباب آلوده
گفتم ای جان جهان منم کل عی	که شود فصل بهار از دباب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته پاران منوش	آه ازین لطف با انواع عتاب آلوده

و اینست

دامن کش می شد در شرب کشیده	صد ماه روز رشک چپ قصبه دریده
از تاب آتش می بر کرد عمارش خوی	چون قط بای ششم بر یک کل یکیده
مدوی لطیف نازک قد بلند و چابک	لفظی فصیح و شیرین چشم خوشیده
با قوت جانورایش از لب لطف راده	شمشاد و لرباش از ناز پروریده
آن چس و گلشن بین دامن خنده دل	وان رفیق خوش بین دامن کام ارمیده
آن آموی سیه چشم از دام با بر شد	یارب چه چاره سازم با این دل بریده
ز بهار تا توانی اهل نظر میاراد	دینا و فانداز دای یار بر کنزیده
ناکی کشم عاقبت از چشم دلمرسیت	دو زنی که شمشک ای نو بر دیده

کر خاطر شریفیت ریخته شد ز حافظ	
باز آنکه تو به کردم از کشته و شنیده	

واصفیه

در سرای خان رفت بود و آب زده	نشته پرو صلیبی شیخ و شب زده
بدویشان هم در بند کشیده گم	ولی ز ترک کلاه کشته بر سحاب زده
شعاع جام و قلع نور ماه پوشیده	خدا را میچکان راه آفتاب زده
عروس بخت از آن حلقه با نواز	سکته کیم و بر برگ گل کلاب زده
سلام کردم و بامن بروی خندان	که ای خار کش منفس شراب زده
که کرد این که تو کردی مصیبت آبی	ز کج خانه شده خمیه در خراب زده
وصال دولت پیدا ترش فرسند	که نه بود در آغوش بخت خواب زده
پایبیده حافظ که بر تو عرضه کنم	نزار صفت زدهای سحاب زده
ملک چند کش شاه ناصر الدین است	پایین فلک دست از رکاب زده
خود که ملغم غیب است بهر کب شرف	ز نام عشق حدش بوسه بر رکاب زده

واصفیه

سحره کانی که بخور شبانه	گرفتم با ده بانگ خانه
نهادم قتل را ره نوشانه	ز ملک ستیش کردم روانه
نکاری فرو شمع عوده دار	که ایمن کشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشاند
به بندی زان میان طغی کمر دوار	اگر خود را نه پستی در میان
برو این نام بر سر غنم کردم	که عفت را بلند است آینه
سر اخالیست از چکانی خوش	که جز تو نیست ای مردیکانه
که بند و طرف وصل شای	که با خود عشق باز و جاو
تیم و مطرب و ساقی سید است	خیال آب و گل در ره بهانه
بدو کشی من تا خوش را ییم	ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما مهابیت حافظ	که تحقیقش فرستد دفات

واصفیه

عیشم مداست از لعل دلخواه	کارم بکامت انجده
ای بخت هر کشش کیش بر کش	که جام ز کشش کام دلخواه
ما را به تشیع افسانه کرد	پسران جابل شجانه کرد
از دست زاده کردم توبه	وز نعل عابد استغفر الله
جانا جکوع شرح فراق	جشمی صد غم کوشی و صد آه
کا فریبا دین غم که دید	از فاقست پرواز عاصت

عاقبت با خدیج که با خدیج یعنی چه خانه از غیر نیرداخت یعنی چه	مرکز از مهر نه تو نبوی شعول حافظا در دل شکست جو فرو آید
واضیاء	
خداوند اعتراف ده که گمان به که را ز دوست از دشمنان بجان و که از ملک جهان ز مردار بد گوشتم در جهان به که آخر کی شود این نامها بود خاکش ز خون ارغوان به که این سپهر فتنه زان بوستان بحکم کند دولت جاودان که رای پر از بخت جوان به و لیکن گفته حافظ از آن به	وصال از عمر جاودان به بشخصم زده با کس نکشم بیاغ بندگی مردن بدان در بشی کی گفت چشمم نیست خدا را از طیب من سپید کلی کان پایمال سپید بخندم دعوت ای زاهد منما ولا دایم کدی کوی او باش جو ناما سرستاب از بندم پران سخن اندر دهان دست کوه
تجلیات عاشقان زده بوصول خود	
جان و دلها او فتاد از زلف و خالت در ملک	

در شبانه ورد و حرکات	شوق تب برد از یاد و خط
واضیاء	
کردن شب دایم حکم به لیکن چه جان بخت کراه یا جام باده یا قصه کوتاه استغفر الله استغفر الله اینه رویا آه از لاله یالت شری جام الفاء خون بادیست خور و درگاه	که تیغ بارد و کوی آن ماه آیین تقوی من یک دایم ما شیخ و واعظ کفر شایسم من زنده و عاشق آنکه توبه نمهر تو عکس بر ما نمیکند البصر مراد البصر فان حافظ چه نامی که وصل خواهی
واضیاء	
مست از خانه برون تا خدیجی چه این چنین با همه در سپ خدیجی چه قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه بازم از پای در انداخت یعنی چه در میان تیغ با آخته یعنی چه	ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه زلف در دست صبا کوشن بیاورد شاه خوبانی و منظور که این شده نی زلف خود اول توبه ششم دای سخت زنده با کنت و کمر سربان

کس غم نگیرد جهان فرغانه گران
 ترک مستور دهرت کرد باید اول
 رخ روز ایام غمت را غمیت آن
 یافتی در هر دو عالم غمت و غم
 آنچه جان عاشقان از دست محبت می
 ترک ما کرمی کندستی ورنه ای جان
 وقت عیش و موسم شادی و ایام
 حافظ را میبوس شاه دست می

حرف الميم

احمد آمد علی معدلت السلطانی
خان بن خان شمشاد و شمشاد نژاد
دید و دیده باقبال تو ایمان آورد
ماه اکبری تو برآید بدو بخش بند
خلوه بخت تو دل مرد ارشاد و کلاه
بیشکن کاکل ترکانه که در طالع
گرچه دوریم پیاد تو قبح می گیریم
از کلن یاریم غنچه عیشی ننگست
سر عاشق کنه خاک در مشوق بود
ای سیم سحری خاک آریار پیر

ان دایه جو بان دارم غم شهای
 مستاقی و بهجوری نور از تو چاغ کرد
 ای درد توام در مان بر بسته زماکان
 در دایره قنعت نافه تسلیم
 یارب بکشداید گفت این گفته که در عالم
 دایم کل این بستان شادابی ماند
 ساقی حقن کلرا پر دی تو زکی نیست
 زمین دایره میا خوین جبرم می
 دی شب کله زلفت با باد می کردم
 صد بار صبا آنجا یاسپد می قصد
 حافظ شب بچران شد بو می شش ابر

وانضام

ای دل اندم که خراب از می کلگون باشی
پیر کوچک بصد حشمت قانون باشی

مکتب عشق نمودم تو همان سهو مکن
وزنه جرم بگری از دایره پروان باشی

ای بار ختم تو را بسوختن لایزال
قد ضاعتی تو لکم عری لایزال
عیش سکان کویت عجب چو
یالیت لی مجالی دیک اکو
ما ترک دین و دیکر دینم آرزو
جادوت فی تو لکم عجب کوار
زربید باد شد زلف انکار
ارجم و موعی عین عین عین
باشند لب که شمیم در دین
یاس قیامت عین شربت لایزال
عوبان و فاند زدی جمع کال
لایق و فاعن صاحب کمال
حافظ اگر میرد بر خاک لایزال
قد صار ذاجیانی کانت لایزال

در مقامی که صد ارت بفضاحت بشند	چشم دارم که بجای از خط افزون باشد
در ره منزل لیبی که خطر با سست	شرط اول قدم آنت که بخون باشد
کاروان رفت و تو در خواب و پاش	کی روی ره ز که پر سی بکنی چون باشد
تج شایطی بلبی که ذاتی بنای	در خود از کو سر جشید و فرودن باشد
ساعی نوش کن و بر عرافان	چند جده از غم ایام بکفر خون باشد
حافظ از قمر کن ناله که شعر این است	میج و نا پسند که تو بخون باشد

دایمی

ای ز شرم عاصت کل غمی می	پر عن پیش عقیقیت جام می
را نه بر لالت یا بر کل کلا	یا بر آتش آب یا بر رویت می
می شد از چشم آن کمان ابرو دل	در پیش مرقت کم می کردی
است از زلفش خواجه داشت	رو نمودن بک نیزن که کوی
نی و می لب بر لب مطرب نهاد	جنگ را در زیر باختر کردی
جنگ را بر دست مطرب نهی	کو کرش خرا و بخوشش می
عود در منزل بر آتش نبوز	غم مدار از شدت مهرهای می
بلکه بهر جسد جان می ده	جایه آتش بسایم حاجی دهی

با تو زین پس که خاک خوری کند	با تو کرد در حضرت دارای ری
خمر و افق بخشش که سخا	نامه خاتم ز مهرشست علی

دایمی

ای قصه بهشت ز کویت حکایت	شرح جمال خود ز رویت رواست
انفاس عیسی از لب لعل طبعه	آب خضر ز نوش لاینت کجاست
سیر پاره اردل من داز غصه	سر سطر ای جمال تو ز رحمت است
کی عطسه سای مجلس روحانین شدی	کل را اگر نه بوی تو کردی رعایت
در آرزوی خاک ره یار سوختم	یا داورای صبا که کردی حکایت
ای دل برزه دانشم عزت و ریت	صد مایه داشتی و نکردی کجاست
بوی دل بجای من آفاق را گرفت	این سوز را ندرون بکنم هم راست
دانی مرا حافظ ازین درد غصه	از تو کرشمه در خرد رعایت

دایمی

ای بادیم یار داری	باطیبه او چه کار داری
ز نهار کن دراز دستی	او مشک و تو عابد یار داری
ای کل تو کجا وردی زپاش	او تانق و تو غبار داری

نوکس کج و چشمش	اوسر خوش و تو خار داری
ای سرو تو باقد بلندش	در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجودش	در دست چه اختیار داری
روزی بر روی بصل حافظ	که طاقت اشطار داری
و ایستاد	
ای که بهویری عشق رومای داری	عاشقان را ز در خوش جدا می داری
نشسته بادیر را هم بلالی در باب	بامیدی که درین ره بخدای داری
دل پردی و جل کردنت با جان لیکن	به ارمان دار نکاش که مرا می داری
ساخته با که در میان دگر می نوشند	تا بکل کنیم از تو رومای داری
ای کس حضرت سیم رخ نه جولا که	عز خود می بری نورجت مای داری
تو بقیصر خود افتادی ازین در محرم	از که نمی مالی و فریاد جسمای داری
حافظ ارباب و شمعان پایه بخت بلند	گاز نا کرده چه امید عطای داری
و ایستاد	
ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	در کفایت تو پنهان صد حکایت
گلک تو بارک الله بر ملک و دیش ده	صد چشم آب حیوان از نقطه میسی

بر اسرین تن باد انوار اسم اعظم	ملک انست و خاتم فرمای چه خوشی
بر حمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندند رخ و مای
در دو دمان آدم تا وضع سلطنت است	مثل تو کس دانست این علم را کاشی
باز از چه گاه گامی بر سر نهد کلاهی	مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
یعنی که آسایش از فیض خود آب	شما جهان بگیردی دست سپاهی
که پر تویی ز تیغ بر کوه و معدن افند	یا قوت سخن زور ساز و بر یک کاشی
گلک تو خوش نویسد در شان یار و انجای	تعویذ جان فریادی انسون عمر کاشی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای غت	وی دولت تو این ارض نیست نهی
عمریت پادشاه از کیمی نیست نام	ایک ز بنده دعوی و ز محنت کواهی
دائم دلت بچشد بر غر شب نشینان	که حال پرسی از باد صبح کاشی
ساقی پارای از حبه خرابات	تا خرق بشویم از غب خانگی
جایی که برق عیسان بر آدم صنی زد	مارا چگونه ز سپید دعوی بی کاشی
حافظ چو باد شاست که گاه می نوارد	رخش ز بخت نماز از بعد از حواهی
و ایستاد	
یا بلخی البسمه یا یا و اسب العطای	
عطا علی مثل حالت به الدوامی	

و ایضا

ای که در کوی خوابات سقامی داری	جم وقت خودی اردست بجای داری
ای که باریف وزج بایر کداری شب دروز	فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای که با سوسو حنجران بر سرین مشرطند	میچ از آن یار سفر کرده پیامی داری
حال برین تو خوش از عیشت بیک	بر کجا و جنبش ده که چه دانی داری
کامی ارمی طلبند از تو غریب	تویی امزد درین شمس که نامی داری
کر بیک نام و فاسیح شایست نبود	می کنم شکر که بر جور دوا می داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم	بشنوای خواج که اگر آنک شامی داری
بس دای حرت جارس جان خواهد بود	تو که چون حافظ بشیر علامی داری

ای دل بکوی عشق کناری نمی کنی	ای باب جمع داری و کار نمی کنی
جوکان در کوی اکنف در کوی میخنی	باری چنین بدست و شکاری نمی کنی
این خون که موج میرند اندر جگر ترا	در کار رنگ و بوی کاری نمی کنی
میکن از آن شد دم خلقت که چون بسا	بر خاک کوی دست کناری نمی کنی
کرد دیگران جان غم جان غمیده اند	ای دل تو این مبدای نمی کنی

ترسم کزین جن نبری آستین کل	کز کشتن تکل خاری نمی کنی
در آستین جان تو صندانه مدرج است	و از انداختن طبع باری نمی کنی
ساع لطیف و دلکش می افکنی خاک	و اندیش از بملای خاری نمی کنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست	کر جلد می کنند تو باری نمی کنی

و ایضا

این خفته که من ارم در من شراب او	وین نغمی معنی غنای بیاد او
چون عتبه کردم خندان که کردم	در کج خوابات افاده خواب او
چون مصلحت اندیشی دورست زاروشی	هم سینه پراشتن هم دیده آب
تا پسرو باشد اوضاع فلک برسان	در سر موس سقامی دردست شراب
من حالت را بهر بار با خلق نخواستیم	یکس قصه اگر کویم با جنگ و رعب او
از میچ تو دل داری دل بزنم آری	کر تاب کشم باری از انب تاب او
چون پر شدی حافظ از میکن پرور شو	زندی د موس نامی در عهد شب او

ای که بر ماه از خط مشکین بتاب انداختی	لطف کردی بیه بر افاب انداختی
تا چه خواهد کرد با آب و رنگ عار	حالی بیز رنگ نقش خود بر آب انداختی

کوی خوبی بری از جوان عالم شاد باش سر کسی با شمع رخسار بت بوجی عشق جفت کج عشق خود نهاده دل ویران من طاعت من کرد چه ازستی خرام رود از فریب ترکس محو و لعل می برت وزیر برای صید دل در گردش بچرخ نصرة الدین شایه یحیی کی خصم ملک باده نوشی از جام عالمین جو بر او نکاح	جام کجیر و طلب کا فریاب انداختی زان میان پروانه را در اضطراب انداختی سایه دولت برین کج خواب کا ندرین شغلم با مید ثواب انداختی حافظ خلوت نشین را در فریاب انداختی چون کند خرد مالک رقاب انداختی از سر شمشیر تیرت در عذاب انداختی شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی	حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مراد باز آید و از کلب لغزان بدر آید	آن غایب خط کمر سوزی نامه نوشتی هر چند که بجران شن و میل برابر د آنم کی غم زبای دنیای دل دانا کلک که مرزاد زبان شکرتیش معمار وجود از نزدی رنگ تو بر عشق در مصطفی عشق شمع نموان کرد نهانه سم کعبه دل بکده کرده مفروش شبی از م و نخوت شداد آفرینش ندرست کسی را که درین جا از دست چراشت سزاف تو حافظ	کردون در حق چستی با ز نوشتی و متعان جبه کاشکی این تخم کشتی حیفت ز جوی که شود عاشق شستی هموار تو ندید از بر جوی بوشتی در آب محبت گل آوم سپر شستی چون با شس از پشت بسایم بختی در سر قدی صومعه هست و کشتی یک شیشه می نوشن بی دلب کشتی یاریت جو جوری و سبای جوشتی تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی	ای که دایم بخویش مغزوری کرد دیوانخان عشق مکورد	که تر از عشق نیست مغزوری که بقتل عقیده مشهوری
---	---	---	---	--	---	--

مستی عشق نیست در پیر تو	رو که نوست آب انگری
روی زرد دست و آه زرد	عاشق ترا و لیل رنجوری
بگذر از ملک و نام خود خط	ساعی طلب که مخوری
و انصاف	
ای غیر بکوش که صاحب خبر شوی	تا ز امر و نباشی کی را خبر شوی
در بخت حقایق پیش از پش عشق	مان ای پیر بکوش که روزی پدر
دست از سر وجود خود دران ره شوی	تا کیمیای عشق تپانی و زر شوی
خواب و خورق ز زنده خویش دور کرد	آنکه برسی بخویش که خواب و خور
گر نور عشق بر دل و جان تو آید	یاد که آفتاب فلک خویش شوی
از پانی تا سرت همه نور خدا شود	در راه دو ایحسان جوی پاوس
و چه حقیقت از شودت نظر نظر	دیگر سبب نماند که صاحب نظر شوی
پناه هستی تو جوید ز بر شو	در دل مدار هیچ که زیر و زبر
حافظ کثرت مواست که با بی عشق	باید که خاک در که اهل منز شوی
و انصاف	
ای که در کشتن هیچ موا سا نکنی	سود و سر ما به بسوزی و مدارا نکنی

در دستان بلای هر بلای دارند	قصیدین قوم خطا باشد مان نکنی
رنج مار که توان بر دپک کوشه چشم	شرط انصاف نباشد که مداو نکنی
ویده باجو بامید تو در یست چرا	بفرج کذری بر لب دریا نکنی
نعل هر جور که از خلق کریمت کردند	قول صاحب عنایت توانا
بر تو که جملوه کند شا به مای را به	از خدا جرم و معشوق نمائنی
حافظا بحسن در ابروی جوهر این	که دعیای در صدق خراجی نکنی
و انصاف	
با دعی مگوید اسرار عشق و مستی	تا خنجر غمزه در در خود پرستی
در مدب طریقت خامی شان کثرت	اری طریق دولت چالاکیست جستی
بر آستان جانان از آسمان بندیش	کز اوج سرب بلندی انقی خاک پستی
با ضعف و ناتوانی همچون سیم خوش باش	سماری اعدین غم خوشتر زن درستی
عاشق شوار نه روزی کار جهان آید	تا خواندن نقش مقصود از کارگاه پستی
تا فضل و عقل پستی بی معرفت نشینی	یک ننگه تا بگویم خود را پسین درستی
در گوشه سلامت ستود چون توان	تا ز کسنت مارا گوید رموز پستی
خار چه جان بجا هر کل عذر آنجا به	سخت تنجی در ذوق خب پستی

ان روز دیده بودم این فضا که بر خفا
صوفی پال چا حافظ تسمیه پردا
کز سرکشی زمانی بمانی نشتی
ای کوته آستینان تاکی دراز و نشتی

دایم

بیا بیا مورد ز این کینه داری
نصیحت کوش کن کین در بیجا
و لیکن که نای رخ بر زبان
بر زندان مگوی شیخ و شاعر
بفریاد و خار چنان س
نمی ترس ز راه انشیم
ندیدم خوشتر از شمع حلیف

بخشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
ز نام دل بخی داده ام من درویش
امیدم که نشور عشق ازین
سرم ز دست بشویم اشعار نبوت
خیال سرو قدی نقش شده ام جایت
که نیشش کس از تاج و تخت پرده
ازان کانچہ ابرو کشد بطراف
در آرزوی سرو چشم مجلس ارایه

بروز واقعه تابوت ماز سر و کسید
و آن مقام که خوابان غصه تیغ زد
هر که از رخ او ماه در شب ناست
فراق وصل جانش رضای دطلب
که میروم عیان بلند بالا است
عجب مدار مرا و قافیه در پای است
کیا بود به سر و رخ ستاره پردا است
که حیف باشد از و غیر او غنا است
اگر سفینه حافظ بری بدر است
در ز شوق برارند همیان بنار

دایم

بجان او که گرم دست پریان بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او
برخ جو محب تکلفی نظیر افتست
بجواب یزیدی عیشش جای خیال
به بندگی قدش سرو منفرد کشتی
در آمدی ز زخم کاشکی چو لعل نور
ز پرده ناله حافظ برون کی رفتی
بکینه پیشکش بند کاشان بودی
کیم قمار درین تیره خاکدان بودی
بدل دروغ که یک ازه نهران بودی
جو این نبود و ندیدم باری آن بودی
اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
که برود دیده ما حکم اوردان بودی
اگر نه همد مرغان صبح خان بودی

بشنو این نکته که خود از غم آزاده کنی
خون خوری که طلب روزی نهاده کنی

آفران لامل کوره کران خواستی شد
جد آن کن که در ایام کل و عهد شاد
خاطرش کی رنم مهر پذیر و بیست
تجربه بر جای بزرگان شوان زد کفرا
بهر ما شدت ای خسرو شیرین بیان
کار خود که بقایت بکنداری

دایم

بصوت بلبل تری اگر ننوشتی می
چو کل نقاب بر افکند و مرغ زده می
ز چیره نه از رنگ و بوی فصل سار
خزینه داری میراث خوار کان کسرت
جو پست آب جانش بر بست تشنه غیر
زمانه هیچ نبخش که باز ستاند
نوشته اند بر ایوان جنت المادی
نخامد همچون طعم شرب سکت

حالا فکر سپو کن که پرا زباده کن
عیش با آبی چند پری زاده کن
مکران نقش را پکنده ورق ساده کن
مکران باب بزرگی عهد آماده کن
کر کشای سدی فریاد و افشاده کن
عیش با آبی خوب پری زاده کن

نیل بی خدانش خود برو حافظ

سپاه کبر و کرم در زو الفتن علی

دایم

بلبل شاخ سر و بکمانک بلوی
یعنی پاک آتش موسی نمود کل
خوش وقت بوریا و کدای و خواب
همیشه جو حکایت جام از جهان نبرد
این قصه عجب شنواریخت و اثر کون
جست بفره خانه مردم حراب کرد
مرغان باغ قافیه سنجید و بند کوی
می خورد طبع شاد که دل شکست مباد
دعقان سال خورده چه خوش کنی با پیم
ساتی مکر و طغیان حافظ زیاده

میخواند دوش در مقامات معنوی
تا از درخت کند تو حید شبنوی
اگر عیش نیست در خور او رنگ خردی
زلف ردل بند بر اسباب دنیوی
مارا بکشت یار با نفاس عسوی
مخوریت مباد که خوش مست میروی
تا جابه می خورد و بوی بلوی
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
کای نور چشم من بخار کشته ندروی
کاشفته طره دستار مولوی

دایم

بگرفت کار جنت چون عشق من کجا
دروم می کنجند کانه تصور عقل

خوش بش از آنکه نبود این جزو کجا
ناید هیچ معنی بن خوشتر شای

سیل این ناک روان پن که دل مایه بر

بلغ الطاقه عن معنی پسته

دایمیه

چو سر و دگر بخرامی می بکازد
خود ز غیرت روی تو هر کجی خاری
کز زلف تو سر حلقه او آشوب
ز سر چشم تو کوشه او بیماری
تا رخاک رست نه جان من هر چند
که نیست نذر و انزای تو تعدادی
مرو جو بخت من ای چشم مست یار
که در پست زمره سوت آه پداری
دل همیشه زدن لاف زلف و لبندان
جویره رای شوی که کشاید کای
سرم برقت وزمانی بزم زلفت این کا
دلم گرفت و نبوت هر که غفاری
چون غنچه کفش اندر میان دایره ای
بنجده گفت که حافظ پس چه پیری

دایمیه

چه بودی اردلان ماه مهران بودی
که حال ناخشنودی ار چنان بودی
بجواب نیرنگی تنبش چای خیال
جوا این نبود و نه پیغم باری آن بودی
عیان شد که بها چیست خاک پش
مگر حیات کرامتیه جاودان بودی
بگفتی که چه از در نسیم طره دوست
گرم بر سر سبزه می همدار جان بودی
براه خدای چه کم شدی یارب
کرش نشان امان ازید زمان بودی

شد خطا هر چهل کز ناگاه تو ما را
سر کبر روزی روزی شود و صلا
اندم که با تو باشم یکال مستی
دان دم که بی تو باشم یکروز ستا
چون من خیال رویت جانا خواب منم
کز خواب می نه پند چشم جانا
رحم آر بر دل من که نه روی حبت
شد شخص ما تو ام باریک چون پهل
حافظ کن شکایت کرد وصل دوست
زین پیشتر باید بر جوت احاطه

تو کز لب چوبی بهوس نشینی
در نه هر فتنه که پنی عمار خودی
بخدای که تو بی بنده بگزیده او
که برین بنده ویرین کسی مگر نیست
سخن نه عرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت پسته
از زبانی جو تو پاکره دل پاک نه است
کرامت سلامت برم باکی نیست
بتر آنست که با مردم بد نیستی
صبر بر جور رقیبت جانم که بکنم
پدلی سهل گزینی بودی و نیستی
عجب از لطف تو ای کلک نشینی باقا
باده صبحی بهوایت و کلستان برتا
ادب و شرم ترا خضرو و رویان کرد
عاشقا ترا بنود جاده غریب گنج
ظلمه مصیبت وقت در آن می پسته
که تو بهتر ز کل دمازه تر از نسیم
آفرین بر تو که شایسته صد چند

کرم زمانه سرفراز داشتی و غریز آرپرده کاش برین آمدی چو قطره آب	سیر غم آن خاک است آن بوی که برودین ماحکم او روان بوی چون قطره حافظ پدل دران میان بوی
--	--

دایمید

خوشتر از کوی خیالات نباشد جایی	کریم پناه سرم دست دهد مایه
آرزوی گندم از تو چه نخبان ادم	شیشه باده و جان نره و زپایه
جای من در مغناصت روح وطنی	رای من رای نباست مبارک رای
با ادب باش که هر کس تواند گفتن	سخن پسر مگر بر منی یارایه
ضمایح تو در خاطر مرا کی بگذرد	که مرا نیست بغیر تو در پروایه
رحم کن بر دل محب روح خراب حافظ	زانکه هست از پی امروزین فردایه

دایمید

خوش کرد باوری شکست روز داوری	تا شکریون کنه و چه شکانه آوری
در کوی عشق شکست شامی پیچید	اقرار بدی کن در عوی چاکری
امنس که افتاد خدایش گرفت دست	کو بر تو باد تا غم افتاد کان جوری
ساقی بزم کانی عیش از دم در آید	تا یکدم از دم غم دنیا بربری

در شاه راه جاده بزرگی خطیست	آن بر کین کریمه بسبکبار بگذری
سلطان و کنگر شکر و سودای کج باغ	در پیشش دامن خاطر و کج قلندری
نیل برادر جرب کور و عجب است	از شاه نذر و خیر و توفیق باوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت	ای نور دیده صلح بر از جنگ و داوری
حافظ بخار فقر و قناعت ز روح	کین خاک بنزار عیال کسب یا کری

دایمید

دوبار زیر که و از باده کهن دوخته	فراغش بی بجای و کوشه بختی
من این مقام بدینا و لغوت نه تم	اگر چه در پیم افش خلق استغنی
هر آنکه کج قناعت کنج دنیا داد	فروخت یوسف مصری بکهن شتی
پساکه قصت این کار خانه کم نشود	بزد چو تو بی با صفت چو منی
ازین محوم که بر طرف کلان شد	عجب که بر کج است و کج پیستی
نکار خویش بدست کسان می سپم	چون شناخت فلک حق صحبت جویی
بصیر کوشش تو ای دل که حق را نمکند	خنان عزیز نمیشی بدست امر منی
بروز حادثه غم با شراب باکیت	که اعتماد بکس نیست و چنین رنی
مراج و سر بندش دیدن بلا حافظ	کجاست فکر کلیجی درای بر ستمی

در همه دیر زمان نیست جوین شیری دل که آینه شایسته بخاری دارد خون غیر کوه با من مصدق پرست شهر این قصه که شمع برادر بزرگ جو بیایسته ام از دیده براس که مک کشتی باده چادر که در اینخ دوست کرده ام توبه بدست صدم با ده پیش نرگس لاف زو از شیوه چشم تو رخ این حدیثم چه خوش آمد که سخن گفت کرمانی ازین است که حافظ دارد	نقده جای کوباده و دست بجای از خدام طبعم صحبت روشن رای کرونی و جامم نیم نیست بکس پوی در نه پندانه ندارد سخن پروای بر خاکم بش نند سخی بالایی گشته سر کوشه چشم از غم دل در پای که در می نخورم میرنج بزم آرای نروند اهل نظر از پی نام پای بر در می که باده دنی ترسای آه اگر از پی امروز بود غم دای
و ایضا	
دیدم خواب دوش که ماسی بر آمدی تغیر حسیست یار منو کرده میرسد ذکرش بخر ساقی میکن نماز من	کز کپس های او شب بجان سر آمدی ای کالج سر چه زود تر از در آمدی کز در دمام با قیوح و ساغر آمدی

فیض ازل نور و زرار آمد کی کف	آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا خوش بودی این خواب بیدای دواز انکو تر از یک دل کشت رستون کی یافتی رقیب تو جبین بحال ظلم کر دیگری بشیوه حافظ زدی قم	سردم پیام یار و خط دبیر آمدی یایا و صحنش سوی دبیر آمدی ای کاش که کپاش بسکی در ای مطلوبی ارشبی بر داور آمدی مقبول طبع شاه سمر زور آمدی
روز کار نیست که مارا کمزانی داری کوشه چشم رضای نیست باشد سعادان به که پیوشی جو تو از هر جا یکل از دایغ غمت رست ببلبل در باغ پدر تجربه ای دل جوتوی هجره روی کیسه سیم و زردت پاک باید از جنت ای که با دلق طمع طبیبی ذوق خور چون تویی ز کس بی نظای چشم و پیران	مخلصا ز توبه موضع و کران می داری این جنبین غمت صاحب نظران می دست در خون دل پر نمران می داری همه رانصد ز زمان جامه از ان می طمع مهر و وفا از پسران می داری این طمع که تو از نسیم بران می داری چشم خیزی غیب از خیران می داری سر چرا بر من دلچسپه کران می داری

مکذران روز سلامت بلامت خط
چونق ز جهان گذران می داری

واپس

ران می عشق کرده بچرخ شود و بر سجا	کر چه ماه رمضان است پیاور جانی
روز با رخت که دست من میگیرد	ساق شمشاد قلی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که همان غریب است دل	رفش موبستی دان و شدن انعامی
مرغ زریک بر خانه اکنون نپرد	که نهاد دست بر مجلس غلی دامی
کله از اهدا بدخو نکند سم این است	که جو صبحی بد بد پیش اندیشی
یار من چون بخارد بجا شای چسب	بر سانش ز من ای یک صبا بپای
حافظ کند بد داء و دن آصف عهد	کام و سوار بدست او ری از خود گای

واپس

زین خوش تم که بر کل رخسار می کش	خط بر حقیق کل و کلزار می کش
اشک خرم شین نهان خانه مرا	از سوی سمنت پرده بیازاری کش
سردم پاوان لب میکند و جشم	از خلوتم بخانه رخسار می کش
کمال روی چو باد صبا را بوی زلف	سردم قید پله در کاری کش
گفتی سر تربسته بفرانک ما سزده	سهلست اگر تو رخت این باری کش

باجشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	و نه زین کان که بر من سپاسی کشی
باز اگر چشم بد رخت دوری کنم	ای تازه کل که دامن این خار می کشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر	می می جشی و طعنه دلداری کشی

واپس

ز کوی یاری می آید سیم باد نوری	ایمن باد دارد و خواستی چرخ زوری
چو کل که خورده داری خدا را خورشید	که قاور ترا عظمی داد و سودای زراوری
طریق کام بخشی چیست ترک کام خود	کلاه سه در پی این است که این ترک بر روی
ندام نوحه قری بطرف جو پار از دست	مکافیه نه سپهر من غمی دارد و شای
جدا شد جان شیریت کون شایین	که حکم آسمان است اگر سازی اگر سوزی
عجب علم خوان شد ز اسباب طرب و حرم	پاسا می که جابل را منی تر میرسد و روی
سخن در پرده میگویم ز خود چه غمزدان	که پیش از رخ روزی نیت حکم نه روی
یسی دارم جو جان صافی و صوفی می کندش	خدا یا هیچ عاقل را بعد از بخت بد روی
بیستان کو که از بلبل تو بر عشق گیری یاد	بچسب ای که ز حافظ غل گفتن بیاد روی

واپس

ز دهرم که رساند نوازش قله	کی است یک صبا که می نهد تندی
---------------------------	------------------------------

طلب راه نشین سر عشق شایسته	برو بدست کن ای مرده دل سحر
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو بشنیت که در بحر میزند رقص
پیاک خسته من کرد و قفس یکدانه	ز مال و قفس نه پنی بنام من در
دل گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم	خوشا که بر در محبت نه بر کنم علی
پیاک وقت شناسان و کون بفرست	پیک پالای صاف صحبت صفت
دوام عیش و شمع ز شیوه عشقت	اگر معاشر مایی بنوش یکدو دمی
یکم کله کرد که بر رحمت دوست	بکشت زار جگر چرخ بختان نداده
جواپای فی قدش غنچه اندازا	که کرد و صد شکر آفانی ازنی قلی
نری قدر تو شایسته بادست حافظ	جز از نیاز زشتی مایه ای صحت

دایره

سینه مال مال در دست ای در بفرست	دل ز شهبازی جان آمد خدا را سده
جشم آسایش که دارد از سپهر تنز رو	ساقیا جامی مریه تا پسیم دمی
زیر کی گفتیم این احوال من خدیو	صعب عالی بوالجیب کاری پریشان
سوختم در چاه صبر از بهر آن چسکل	شاه ترکان غفلت ارکار ماکو
در طریق عشق ز من و آسایش خطا	ریش اوان دل که دارد تو خواهر

خسته خاطر بدان ترک سرتندی همیم	کز نیمش بوی دغوی حوریان آید
ای کلام و ناز را در کوی زندان راهت	در روی باید جعبه سوزی ز خای پی
آدمی در عالم خاک نمی آید بدست	عالمی دیگر باید ساخت و ز نو آید
گریه حافظ چه سحر پیش استغای عشق	کافورین طوفان ناید منت دریاست

دایره

ساقی اگر ترموای	خزانه میار شیش
سجاده و خسته از خواب	بدرخش و بحر قزاق
کر زنده دلی شوز پستان	در کشن جان نه ای پاست
باورد در اسوی در مان	کوین بکر عشق لاشه
یک بکته ز سر عشق صد بار	بهر تر هزار حاتم
سلطان آفت پروری	می آمد و خنق شمر در
مردم مکران روی خویش	وز شرم گرفته حاضر خویش
حافظ و غم تو چند ناله	آفرین دل شکسته تا که

نیشتم و با غم تو سازم

جان در سر کار عشق بارم

دانشنامه

ساقی پاک شد قلع لاله پر رسته	طامات تا پنجه و خرافات تانگی
بگذر ز کبر و ناز که دیدت بود کلاه	جنین بقای قصیر و ترک کلاه کی
میشا رشو که مرغ چمن است گشت بان	پیدا شود که خواب عدم در پستی
خوش ز کاکه می جی ای شاخ نو بهار	کاش خفگی سادت از آشوب باد می
بر مهر مرغ و شیشه او اعتماد نیست	ای دای بر کسی که شد این زمره می
نور و شراب کوثر و حور برای است	و امر و نیز ساقی نه روی و جام می
باو صبر عهده صبی یاد می دهد	جان داروی که غم نبرد درده ای صبی
حشمت پیر و سلطنت کل که سپردا	فراسین باد و سر و فرش را بر پر سپه
درده پاد حاتم طی جام می سینی	تا نامه سیاه عینان کینم ط
زان می که در حسن و لطافت باوان	پیردن قلند لطف فرج از رخس خوی
مسند باغ بر که بخندست چون بندگان	استاده است پرو و کر و نه است فی
حافظ حدیث بحر فریب خوشتر است	تا حد مصر و حسن و باطراف دوم و رس

دانشنامه

سحر که در روی او بر سر	سجی گشت اینها باقرینه
------------------------	-----------------------

که ای صدق شراب انکه شود صفا	که در شیشه برارد ابر سینی
خدا زان غوغا نپزارد صمد بار	که صحبت باشدش از این سینی
مروت کبره نام بی نیست	نیازی عسر و حزن کن بر نازنی
ثوابت باشد ای دارای خرم	اگر در حسرتی کنی بر خوشه چنی
نهی پس نم نشاط عشق کرس	نه در مان ولی نه در دوسیه
در و نه تیره شد باشد کلاه	چراغی بر کند خلوت نشینی
کر انکشت سلیمانی بیضا	چه خاصیت دهد نقش منگنه
در نیخاکه بخت تا به پسندم	مال خویش را از پیش منی
اگر چه رسم خوبان شد حوسه	جاشد کربانند باغبانی
نه حافظ را حضور در پس خلوت	نه دانشمند را علم الیقینی

دانشنامه

سحر و تنف میخانه بدو نخواست	گفت باز ای که دیرینه این درگاه
پنجو خم جرمه کاش که را سرانگشت	پر تو جام جهان بن دعت اگاهی
بر در می که زمان قلند را باشد	که ستاند و دمنده افرو شامش
خشت زیر سر و بر نازک سفت انچه	دست قدرت نکرد و نه به صاحب

قطع این رحله بی سهری خضر مکن	طلعت است بر سر از نظر کمر است
سرمه و در بخانه که طرف با مش	بنفش بر شده دیوار بدین کوتاهی
با کدیان در میسکه ای ساک راه	با اوب باش کراز سر خدا آگاهی
اگر ت سلطنت فقر بختی ای دل	کمترین ملک توار ماه بود ناماست
حافظ خام طمع شری ازین قضیه بار	علت چیست که نزدش دو جهان بخواهی
تو در فقر زندانی زواری دست	مسند خوابگی و مجلس تورا نشانی

درباره

سلام الله ما کر الیک	و حادث المانی و المانی
علی و اولاراک و علیها	و دار بالوی فوق الزمان
و عاکی غریبان جانم	و ادعوا بالقرآن و التوا
منالی دل که در زنجیر نفس	و جمعیت است اشیاعا
تو می باید که باشی و زینت	زین مایه جاسی و مایه
تجربک راضی فی کل جن	و ذکر مؤمنی فی کل حال
بهر منزل که روی آرد خدایا	نکه دارش لطیف لایزال
سویای دل من تا قیامت	بها و هرگز از مودات بجا

ز غمت صد حال دیگر افزود	که غمت با و صد سال بلالی
بدان نغش بی کاک لنین	که کرد و کشد خط بلالی
کی با هم وصال چون تو شامی	من بدنام زنده لای با
خدا و اند که حافظ را غصه	و علم الله چسبی من سوالی

درباره

سلامی جو بی خوش نشانی	بدان مردم دیده روشنایی
در روی جو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوت که پارسایی
نمی پسندم از همه مان هیچ برجا	و لم خون شد از خنده ساقی کجا
ز کوی معان رخ مکردان که آب	فروشنه مفتح مشک کهای
عقد حسن آن کچه در حسدیت	ز جد می برد شیوه چو نهای
بی صوفی آهن کجای می نشسته	که در باغ از دست زهریایی
رفیقان جهان عهد صحبت شکسته	که کو بی بود دست خود آشنایی
دل خسته من کرش جمعی است	خواهد ز سبک دلان موسیایی
هرگز تو بکداری ای نفس طلوع	بسی باو شای که کم در کدای
پناز دست کیمی سعادت	ز سم صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جوهر کردن شکایت
چه توانی تو ای بنده کار خدای

واصفیه

یلمی منحلّت بالفراتی
الا ای ساربان محلّ پوت
پاسا قی بدیهه رسل کرانم
جوانی باز می آرد سپدم
می باقی بده هست و غمشدل
دروغ خون شد از ناودین
خود در زنده رود اندازد و می
ربیع العیسر فی مرعاحکم
ومی با نیکو جان شفق شو
مسچای بخرد را بر آرد
عوسس بر غشی ای دختر زر

امید وصل جان خوش نصیبیت
بگو حافظ غمسه لمای فراقی

واصفیه

سحر با ما دمی گفتم حدیث آرزو نندی
فلما آن زبان نبود که سر عشق کوید
دل اندر زلف لیلی بند و کار غفلت مخون
الا ای یوسف مصری که کردت سیفیل
بسوخته فشان دواغشی در در انگیزند
حاجی تو عالی قدر و حاصل ستخوان
دعای صبح و آشب یکدیگر مقصود
جان پر عنایت رسم در جملت نیت
درین بازار اگر سود پست باور دینند
بخوان دل به حافظ پس آن چو نیت

واصفیه

شهریت پر طریحان در مطرف بکا
چشم فلک نه پند زین طرّفه تر جو آن
مکر که دیده باشد حسی ز جان کرب
یاران صلا می عشتت ابری کنید کاری
در دست کس نمیند زین خوشتر کاری
ز خاکیان مبادا برداشش عیاری

چون من شکسته را از پیش رخ پیراسته
می نیش است بشا وقت خوش است
در بوستان حسنین مانند لاله گل
چون این که کشتایم برین در دو نیم
نه آرموی حافظ در دست زلف مست
که غایت توقع بویست یا بگری

ایضا

صبا بگوشت آن لطف مشک بوداری
دلم که کمر اسوار حسن و عشق ارد
قبای حسن فروشی ترا برآرد و بس
دم از ماکل خوی چو افتاب زدن
نوی لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
دعاش کفتم و خندان بر لب لب لب لب
در آن شایل مبلوط سیخ نگوشت
ز جود تو سرم پست شد که تو شمع باد
ز سر کشی خودای سربو چو سار نماز

که غایت توقع بویست یا بگری
سالی در که دارد امید نو بهاری
سر کس کفنه حاجی بر یاد روی یاری
در دی و سخت در دی کاری و صوب کاری
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

از کج صومعه حافظ بخوی کمر عشق
قدم برون نه اگر میل حست و جوداری

ایضا

طیلسی عشق آدمی و پرس
چو مستند نظر پستی وصال بخوی
بوی لطف و ریخت میرود و می آید
پاد سلطنت از ما بجز بایه حسن
دعای گوشه نشینان بلب بلب داند
نهر جان تندس مسوخت ریخت
بکوشش خواجه و از عشق بی نصیب بماند
زمن بخصرت آصف که می برد پیغام
پاکه وضع جبار چنین که می پسند
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
چمن تحت حافظ امید مست که باز

ایضا

عمر بگذشت بر چاشلی و بولموسی
ای پیر جام بهم ده که به پری برست

ارادتی نباشد آسودنی ببری
که جامم خم نمکند سود وقت بی ببری
صبا بنالیه سی و کل بخله کری
درین محله غافل شو که حیف خوری
بهر بگوشت جشی بانی بگری
که هر صبا و صبا شمع چسب بگری
که بنده را بخود کس صیب بگری
که یادگیر دو مصراع زمین بظلم در ی
که امتحان کنی میخوری و غم بخوری
که زبانت و نرودا ریخت و تاج بگری
اری اسامه لیلی لیلی القهری

بال بجای وصیه از شجر طوبی ن کاروان رفت و تو در راه یک کلاه بخوا لمع البرق من الطور و آنت به تا جو محسنی دامن جانان کرم چو شکر هست این شهر که قانع شده بادل خون شده خون و خوش بشوید دوش در خیل غلامان در ش می دتم چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ	حیف باشد چو تو مرغی که اسیر نفس و ده که بس بجز از غفلت بانه جری فعلی لک آتی بشه اب قبی جانم یادیم بر آتش زنی خوش نفسی شاهبازان طریقت مقام کس هر که مشهور جهان کشت بیشکین نفسی گفت ای کس چاره تو باری چو کسی بیراته طریقت یک یا ملتقی
---	---

که بر دین و شان زن کدا پامی شده ام خراب و بد نام و منور امید اگر این شراب خامت اگر این جنت بروید پارسیان که برت بارسی تو که گویا فروشی نظری قلب این عجب از دغای جانان که تقصیدی نمود	که بگوی می فروشان و دیناریم بجای که بهمت عزیزان برسم بیک نامی بزار بار بنه زمار بخت نامی مویاب در کشیدم و نماند نمانی که بضاعتی نداریم و فکند ایم دای نه بماند پامی نه بخانه اسلامی
---	--

بکی برم شکایت که کویم این حکایت یکشای تیره کان و بریز خون حافظ	که لبست حیات ما بود خند آشتی دای که جان کشنده را کند کس اشتی
---	---

و ایضا

کبت قصه شوق بمع باک بساک گفت ام از شوق و دودیش عجب واقعه و غریب حادثه که از رسد که کند عجب دامن پکت ز خاک پای تو آد آب روی لاله کل جبا عر نشان کشت سایقا بر خیز وع الکامل تقسم قصه جری مثل اثر نماند ز من بی شمایت آری ز وصف حسن تو حافظ بگوید بطن	چاکر بی تو جان آدم ز غمناک ایمانال سنی غایت سماک اذا اضطرت قفلا و قفلی شک که چو قطره که بر برگ گل چکد پاک چو گلک صانع رقم ز بر آبی و خاک فناست شمع لرم قطیب زاک که خطه را مردان حقیقت و چالاک اری ماثر حمای من حیث پاک که جو صفات آبی درای ادراک
--	--

و ایضا

گفته خدایت که تویی یوسف ثانی شیرین تر ازانی بشکر خنده که کویم	چون نیک بدیدم محبت به ازانی ای خرد و خوبان که تو شیرین بختانی
--	--

تشیبه دانت خوان کرد بپنجه	سرگزینو دغین بدین مک دمانی
صد بار بگفتی که دینم زان سنت کام	چون سوسن آراده چراغد زبانی
گفتی بدینم کاست بجانست باغم	ترسم ندی کام و جاغم بستانی
بشم تو خند از سپر جان کس را ند	پیار که دیدست بدین سخت کانی
چون اشک پنداریش ز دیده برزم	آنرا که دمی از غم خویش برانی
کر سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای	بخم که از سر و کد ششی بر دانی
از پیش مران حافظ غدیغ خود را	در عشق رخت داد دل دیو جوانی

دایمیه

لبش می برسم و در می کشم می	باب زندگانی برده ام پی
نمر از شش می تو گم یکس	یکس می تو گم دید باوی
لبش می بوی و خون بخور جا	رخش می بند و کل می کنی
ببره جام جم و از جسم کن باز	کوی داند که جسم کی بودی
بزن در چنگ یک ای بطلک	کرش خواش تا خود شتم ازوی
چو چشمیت را مخور کمدار	بیا و طلت ای ساقی بده می
بخیزد جان از آن لب جدایی	که باشد چون جانش از پرتی

کل از خلوت باغ آورند	بساط غنچ را چون زدن
تو با سلطان کل می نوش خورش	غیخت لان خلاف بدی
زبانست در شرای حافظ زما	حدیث پریانان شنواری

میخواه و کل افشان از دهر پر بچی	ای کنت سحر که کل بیل تو چو بکوی
مسند بگلستان بر تاشا به ساقی را	لب کیری درخ بوسی می نوشی و کل بوی
تا غنچ خندانست دولت بکه خواهد دا	ای شیخ کل رعنا ز بهر که می روی
شما و خوانان کن آنسک کلستان کن	تا سرو پا منور از قد تو دجلوی
چون شمع کمر بوی بر سکه ز باد	طاف منبری بر بند از مایه نیکوی
امروز که با رات پر خوش خردی است	در یاب و منه بختی از لطف کمر بوی
آن طره که سر جعدش صد ناله چنان	خوش بودی اگر بودی بوشی خوشجوی
مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد	بیل نبوا ساری حافظ بد عاکوی

دایمیه

نیم صبح سعادت بان نشان که تو دانی	کدر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو یک خلوت داری و دیده بر سر است	بره می بر نهان جان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست خدایا	دلس روح فرات بخش از آنکه تو دانی
میسازد عروق نوشتم چنانکه فیض است	تو هم ز روی کرامت جان بخوان که تو
خیال تبع تو با ما حدیث نشسته است	ایسر خویش کن فی بخش چنانکه تو دانی
امید در کمر ز کشت چگونه نه بندم	و قیقه ایست بخارا در آن میان که تو دانی
کیست ترکی و تازی در این مصلحت	حدیث عشق میان کن آن زبان که تو دانی
و اینهاست	
تو بهار است در آن گوشه که خوشدل باشی	که بسی گل دهد از خاک و تو در گل باشی
چنگ در پرده محیی و دهرت پند دلی	و غفلت انگاه کند سود که قابل باشی
نقد عرصت بره غصه دنیا بکوزد	که شرب و دور درین حکمت باطل باشی
در جمن سرور قی صورت حالی در گشت	حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
من نمیوم که کنون با که نشین و چه نباشی	که تو خود دانی اگر ز ترک و عاقل باشی
که چه را امید پر از چرخ زمانا برود	رفتن آسان بود و توقف منزل باشی
حافظا که مدد از بخت بلندت باشد	صید آن شاه مطبوع شایمل باشی
و اینهاست	
نوش که جام شراب کمینی	تا بدان پنج غم از دل بر کنی

دل کشاده دار جانم شراب	سر گرفت چند چون خمیاسی
چون ز جام چو دی طریکی کشی	کم زنه از خویش تن لاف می
سنگ ساز شود قدم فی چو ابر	بله رنگ آیمزی و تر دانه
دل بی در بند تا مردانه وار	کردن سالوس قشوی می کشی
خیر و جمدی کن چو حافظا تا مگر	خویش را در پای مشوق انگنی
و اینهاست	
نور خدا نامیدت آینه مجسمه دی	از در ما در اگر طالب عشق سرمدی
باوه بد که در رخ ار نام نگاه ما برد	آب زنده بر آتش مجرّه محمدی
شعبه باریکی کنی مردم دست این	قال رسول ربنا ما ناطق من ادی
که تو بدین جال و فرسوی چمن گذر کنی	سوسن سر و گل تو جلد شوند صندی
جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست	ای گل خیل بروم من از رخ دی
و اینهاست	
وقت را بخت آن تو در که بنواست	حاصل حیات ای جان یکدم پندانی
پیش را به از زندی من که شوکت	باطیب نامم حال در دنیا نه
باو عای بشوین ای سکر و بانستین	در پندیک امیدت خاتم سلیمان

کام نغبی کردون عسم در عوض دارد	چون که از عشرت داد خوشستانی
یوسف غنیمت رفت ای برادران حسن	که غش غب دیدم حال پر کنانی
میردی و مرگات خون خلق می ریزد	تیر میردی جان بر سخت فرومانی
دل ز ما و که حجت کوش داشتیم لیکن	ابروی کان داری می کشد پیشانی
پند عاشقان بشو و در طلب بازی	کین عهد نمی ارز و شغل عالم خانه
هم شکن غیب این قدر که صوفی دا	جنس خلکی باشد چو لعل زبانه
جمع کن با حقی حافظ پریش ترا	ای شکیج کیسویت مجمع پریشانی
که تو فارغی از من ای کارکنین دل	حال خود بخوانم گفت پیش صفت شانی

واصفیه

نزار جد بگویم که یار من باشد	مرا و بخش دل پیرار من باشد
چرخ دیده شب زنده دار من کردی	این سخن خاطر امیدوار من باشد
دجی بکلیه لغوان عاشقی آید	بسی هم اول سوگوار من باشد
چو خردوان ملاحت به بندگان	تو در میان خداوند کار من باشد
از آن عتیق که خوین دلم عشقه او	اگر کنم کلام را ز دار من باشد
در آن جن که میان دست عاشقان	گرت ز دست برآید کار من باشد

شود غزاله خورشید صید لاغرم	که آسوی جو تو یکدم شکار من باشی
سبب سوزن دلبست کرده و طبعه کن	اگر داد الکنی قرض دار من باشی
من آن مراد به پشتم بنا که غم جشی	جای اسکت روان در کنار من باشی
من ارچه حافظ هم روی نمی ازرم	مگر تو از گرم خویش بایر من باشی

مواخواه توام جانا می دانم کمی دل	که تنم نایده می پستی و منم نشسته می
ملاحت کچه در باید میان عاشق و مشتوق	نه پند چشم ناپنا خصوصا از پنهان
ملک در سجده آدم زمین بوس تویت کرد	که در حسن تو لطیف یافت پیش از طور
چرخ افروز چشم ما فروغ حسن خجاست	بهاد این جمع را یار بستم غم از باد پر
امید از بخت می دارم که بشیام کزین	خدا را ای ملک با ما که پیش ز پیشانی
پیشانی زلف و صوفی را میراند از پیشانی	که از سر رفته افشش مرا از آن پیشانی
درینا عیش شیکری که در جواب شربت	بدانی قدر و وصل ای دل ولی و کجی
ملول از تنه بان بودن طریق کاروانی	یکش دشواری منزل پاد و عهد اسانی

خیال خیر لغزش فریت می دهد حافظ
نکته تعلقه اقبال ناگهان بختبختی

جبینم بیک فوجی و بیک کمره
 اغوه در از تبسم بر و بیکدر
 سحرهای مفاصله باندن فعل مضارع
 یث به معنای دوزخ جاده
 شد
 خصم ضوایه مجروح
 اول در بیکدر
 دل خون شدم زدستی و زیاده
 نیاید با زلا مالک و مالی
 در ایامی به مالک
 ولی محبت و مالی زود کرد

واضیاء

یارب چه در غور آمد کورت خط ملا تا خود چه نقش از این صورت خیال فی العشق معجبت یاتین بالثواب نو میدکی توان بود از لطف لایزال تا در بدر بگردم قلاش و لا ابأس امن و شراب پیش معشوق جای حال فتوی قصه جوشت ای زنده بود حافظ مکن شکایت نامی خوریم حال قم خاستنی رقیقا صغی من الزلا بر بان ملک و ملت بونصر بوالعالی	یا بنیسیانگی از جان من اللاله حالی خیال وصلت خوشی و بد پریم دل رفت و دیده خون شد من و جان می ده که کچشم نامه سیاه عالم ساتی پار جاهی در غلوم برون کن از چارچرخ مگذر کعبه قتی و زیک دلبسته بشاری خوم حلال دانت چون نیت نش دوران در مسج صافیت جام خاطر در دور اصف مسند فواز دولت جان شکوه و کرم
--	--

الا ای آموی مشکین کجای دو شما و دو سر کردان و پیکس پاتا مال یکدیکه بدای نیم	مرا با نیت بسیار آشنای یکین دام و دست از پیش و از پس مرا دم بگویم ار تو انیم
---	--

که خواهد شد بگو میدای جیانی که می پسندم که این شش شوش مکر خضر مبارکی در آید که دوزی در روی در سر برسی مکر وقت و فای پروردن آمد که ای سالک چه در آید جوابش ادا کن دام دارم بکجا چون بدست آری نش چو آن سپردی کار دانی برفت و طبع خوش باشم خیرین مده جام ملو پای کل از دست نیاز من چه و چه آرد بدین ساز لب بر خسته و طرب جوی پیاد رفته کن و دوست داران چنان چه ز در خشم جوی	ذوق پیکان یا غریبان چرا کاسی ندارد ایمین و شوش زمین قد مش این راه بر آید بلطف شکست زنده رشتنی که عالم لا تخرس نه فردا آمد پیاد می نه کرد اندر دار ولی پیغمبری باید بشکارم که از جانی نشانت آید ز فلک دیده نمی کن باد بانه برادر ما برادر که چنین کرد ولی این میانش از دست بدست که خورشید غنی شد کیه در داز نم اشکی و باخ و کنت و کوی موافق کرد با بر برب ران که کوی خود میو پست آشنای
--	---

فی المثنوی

پزیرفته دارد و در روزگار	من دقده و سستی چشم یار
سعی نام از جور کردنش گشت	ولی نیست بر وی مجال گرفت
فریب جهان قصه رو نیست	میین تا چه زاید شب آب گشت
و که میجو زید آتش خیزند	ندام چسبند که بر می کنند
دلا در جهان دل نه زینها	که کس بر سر بل نگیرد قوار
همان مرگ است این بیان دور	که کم شد در دوشگر سلم و تور
همان نزلت این جهان آرا	که بود دست ایران از آسیا
کجا رای پران لشکر کشش	کجا شیده ترکه خنجر کشش
نه تنها شد ایران کاخ شین باد	که خاکش زار و کسی هم بیاد
چه خوشگشت جشید با تاج کج	که کچو نیز زد سدرای بهج
منفی ملولم و تاسیه بزن	چکناپی او که بیاسیه بزن
بستان نوید سرودی نرسد	پاراز رفت درودی نرسد
منفی بزن جنگ در ارغون باد	بیر از دلم فکر و نیای دون
مگر خاطر م باید آسایش	که بنود ز غم باوی آلاشی

چو نالان آید تاب روانش	مرد بخش زاب دیده خوش
که خنجر مبارک بی تواند	که این شب بدان شمارد
نو کو بر بدن و از غمده بگذرد	بطریکی کان مکر و شکر
چو من مای گل آرم خیر	تو از نون و القلم بی پریر
زنیقان قدر یکدیگر میداد	چو معلومست شرح از بخارند
مقالات نصیحت که عین است	که حکم انداز جهان در کین است
روانرا با خبر و ارم شرم	و زونجی که حاصل بود کشم
فرج بخشی این ترک پید است	که نرسد در دوزخ جان فدا
پا و زنگنه ای طلب امید	شام جان مظهر ساز جاوید
که این نامه زین چرخ است	نه زان آمو که از مردم لغو است
درین وادی بیابان چک نشو	که خنجرین خون مصومان یک
پر جریل را اینجا بسوزند	بدانان که دکان نشن خورند
سخن گفتن گریه است اینجا	تعالی اند چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معنی غم نام

سخن کوتاه کن و آه اعلم

معنی ساز این نوایین سرود
 که از آسمان شده فرست
 معنی نوای طرب ساز کن
 که بار غم بر زمین ریخت
 معنی نوای بکامان رود
 روان برزگان ز خود سازد
 معنی اران پرده نشی ساز
 جهان برکش است این آوری
 معنی دف و جگه ساز ده
 رسی زن که صوفی بحالت
 معنی پیامت جگه نیست
 شنیدم که چون غم رساند کردند
 معنی کجایی که وقت گشت
 همان به که خرم پوشش آوری
 معنی چاه و دریا ساز کن
 بگو با حسره نغان باواز رود
 برابر عدو عاقبت نصرت
 بقول و غزل قصه آغاز کن
 بقرب اصولم برآورد زجا
 برار و بگو خسر وانی سرود
 زیرویز و از بار بیاور کن
 پس تا چو کشت از غم پرده دار
 که نامید بجای برقص آوری
 پیاران خوش نغمه آواز ده
 بستی و شلش حالت رود
 کنی بردنی زن کورت چنگ
 خوشیدن و دف بود سود
 ز لب خنجر پر از غفلت
 می چنگ را در غم آوری
 نوای نوایین نوای غبار کن

یک نغمه در دریا چاره ساز
 معنی جفا که لطفی کنی
 برون آواز فکر خود بیکدم
 معنی کجایی نوای برین
 چو خواهد شدن عالم از ماتم
 معنی بگو دل و پرواز ساز
 تو بجای راه عسکرم رود
 معنی پیاب شو کار بند
 چو غم لنگه آرد پیار صفت
 معنی تو سر مرا محرمی
 بی دور کن کردت غسبت
 معنی کجایی برین برسط
 که با هم شنیدم و عیشی کنیم
 معنی زاشمار من یک غل
 که تا وجد را کای بر زنی کنم
 دلم نر خون خفته صد پان ساز
 می آتش در دلم افکنی
 هم بر بزن خان مان غم
 بهای نوایان صلیا برین
 که ای بسی بر نشسته نشی
 که چار کارا تو یس چاره ساز
 که بنایم از دیده من زنده رود
 ز قول من این چند دانا پسند
 ز چنگ و رباب ورنای و دهنه
 زمانی نمی زن می هم دهنه
 می در پی دم که عالم دست
 پیوسته از پی برده برسط
 می خوشتر براریم و طیشی کنیم
 بامک چنگ آور اندر عمل
 برقص آیم و حسره باری کنیم

باقبال ارای دیمیم تخت
 پناه زمین پادشاه زمان
 که تکیه او رنگ شاهی آرد
 فروغ دل و دیده قهقاران
 جهان را درین پرور تا جوید
 جلوه دهم شرح آثار او
 جو قدر وی از حد شریشت
 برارم با خلاص نیست دعا
 که یارب بالا و نهای تو
 بحق کلمات که آمد قدیم
 بهر جان که جوای اسرار است
 بستی که ظاهره نکر و عقل
 که شاه جهان با ذریه تخت
 زمین تابو و نظم عدل جو
 خدیو جهان شاه منصور باد

بزمین میوه خسروانی درخت
 میرج دولت شاه کاکان
 تن آسانی مرغ و ماهی آرد
 ولی نعمت جمله صاحبان
 که ز تخت کی گشت باز پست
 که عفت حیران در اطوار او
 سر اندازم از عجب و شورش
 کم روی در حضرت کبریا
 با سر از اسای چینی تو
 بحق رسول و خلق عظیم
 بهر دل که شود به کار است
 نبوی که محفیت بر شمع عقل
 باقبال سواره بناج تخت
 ملک بانو مرتع جدی و نور
 غبار غم از غلطش باد

مجد اسمای خیر و جسم بکین
 بمنصوبیت شد در افغانی
 فریدون شکوهی از ایوان بزم
 ملک را که در صندل چوب
 نه شاه حاجت و نه داری
 ز حل کین سبذویت دنیا
 اگر ترک و نه دست و کمر و چین
 حمایت خیرت مایون
 بمانی سکنه صفت سالما
 چو دریای صفت ندارد دکنار
 ز نظم نظامی که چرخ کن
 پیارم تحقیق سه میت بین
 از ان پیشه کاوری در صمیم
 زمان تا زمان از سپهر بلند
 از ان می که جان داروی مین

شجاعت میدان دنیا و دین
 که منصور بادی بر اعدا دام
 تهنیت میداد از بزم
 فریدون و جم را خلف چون تخت
 که مهاد بخت فرستد ز کین
 سپهرت غلامی مرصع طاق
 چو جم جسد داری بر بزمین
 که دارد بسط زمین زیر پر
 بمانا و دنیا کشف کن عالم
 شایراکم بر دعا و خضر
 ندارد چو اد هیچ زبان سخن
 که نزد خود به زار شین
 ولایت ستان باش افان کبر
 به بخت ذکر باش فیروز مند
 ترا شربت و طمع را نوش باد

پاساقتی از من برو پیش شاه
 دل به نوازان سبکین بجای
 پاساقتی آن جام بخم خبر دی
 غم این جهان کایز خوش
 پاساقتی اکنون که شد چون شب
 بیم ده که از منی غم کن یر
 که از جوهر که در دهن آن آدم
 پاساقتی آن باده خوشش
 تمنی صفت رو بیدان کنم
 پاساقتی آن می که در جام هم
 بمن ده که باری نباید جام
 پاساقتی آن جام بیاورش
 بده دین نصیحت زما کوثر کن
 پاساقتی از پوناغی عسر
 که می عمر باقی بجز ایدت

بگوین سخن کای شه جسم کلاه
 پس آنجا جام هب این بنی
 بمن ده که از غم ضعیفم قوی
 می می توان کردن از خوش وضع
 ز روی تو این زخم عسرت شربت
 یک جام باقی مراد سبک
 دوان سوی دیر من آدم
 بده تا تقسیم بر پشت رخسار
 بکام دل آن شک جویان کنم
 زنده لاف پناهی اندر عدم
 شوم اگر از سپهر عالم نایم
 که بر دل کشاید در خوشش
 جان جلد سحبت می نوش کن
 پرس ز می کن که ای سمر
 داری هر دم از غیب بخشایت

پاساقتی از منی شب مجلسی
 جاب میت داد این بخت بیا
 پاساقتی از منی طلب کلام
 که از وصل تن جان صوری کند
 پاساقتی این جام بر کن ریم
 پستی توان در اسرار است
 پاساقتی این جاشی که در
 درین خون فشان صد رستخیز
 پاساقتی از ما کن سر کشی
 قنچ بر کن از منی که می خوش بود
 پاساقتی آن راج بر جان نسیم
 ازیرا که پیشک تلف دوش
 پاساقتی آن باده اصل صاف
 ز تقسیم خسرته علوم تمام
 پاساقتی از کج دیر مغفان

که دنیا ندارد دفا با کس
 که چون بر باد آید کعبه باد
 که بوی می حراست آرام دل
 دل از منی تواند که دوری کند
 که گویم ترا حال سپیدی کی
 که در چو ذی راز نتوانست
 بر آنست که خون بریزد نه
 تو هم خون جام و صراجه بریز
 که از خاکی آخر ز از آتش
 خصوصاً که صافی و پخش بود
 بمن ده که نمی زار بماند نسیم
 می خور که در مان لیاقت
 بده تا کی از شهید و زنده بود
 می در من کن هر دو را به اسلام
 مشو در در کافیه است کج زو

درت شج گوید مرد و سواد
 پاساقتی آن جام صافی
 بده تا صفای درون آردم
 پاساقتی آن شش انبک
 بمن ده که کشش زندانست
 پاساقتی آنی که عکس جام
 بده تا بگویم تا آواز من
 پاساقتی آن آب از غصه
 فریون صفت کارایی علم
 پاساقتی این گشت بشنودنی
 دم از سیر این ویر و برین
 پاساقتی انکی سیای صبح
 بده تا برویت کشاید باز
 پاساقتی آن ارغوانی قبح
 بمن ده که از غصم خلاصم ده
 جوابش بگوئی بکوشب بخیر
 که بر دل کشاید در غمت
 منی از که درت بروی آردم
 که ز درت چو پیش نرگس
 چه آتش است چه دنا پرت
 بکج و جرم فرستد پیام
 که جشید کی بود و کادوس کی
 بمن ده که بیاغم از غم خلاص
 بر اخلاصم از گشتی جام جم
 که بکج و جرم بزد و همیم کی
 صیایش بان پیشند
 که با کج قارون و دهم نوح
 در کاهر اینی و عمر دراز
 که دل زو فرج یابد و جان فرج
 نشان ره بزم خام

پاساقتی آنی که جان پرور
 بده که کز هب خیم پروی نام
 پاساقتی آنی که حال آرد
 بمن ده که بس پهل افتاده ام
 پاساقتی آن آب اندیشه سوز
 بده تا بوم بفرنگ شیر کیم
 پاساقتی آن بکر مستورست
 بمن ده که بد نام خواهم شدن
 پاساقتی آنی که جوهر است
 بده تا بخوری از شش کنم
 پاساقتی آنی که تیرندی کند
 بده تا بخوشم پیاد کنی
 پاساقتی آنی که شایه
 بمن ده که کردم من از عیب پاک
 پاساقتی آن جام چو سحر
 بده تا بزم بفرنگ بارگاه
 دل خسته را چو جان خوشتر
 سر پرده بالای که دون نام
 که است فریاد کمال آرد
 فرین مرد و چا صیل افتاد
 که کشید نوشد شو و نشه سوز
 بهم بزم رای این کرکیم
 که از غرابات داشت
 زیدی و جام خواهم شدن
 غیر ملایک از وی شرت
 دماغ خود تا باد خوش کنم
 باغ دلم مشک پری کند
 که مت از غش در دلم است
 بیا کی او دل کو است ده
 برام بفرست سر ازین خاک
 بده تا بزم بفرنگ بارگاه

چو شد باغ دو جانان سپنم	در آجی چو تخت بند شتم
پاساقتی آن جام چون سلسل	که دل را بنده بس باشد دلیل
برستم ده دوری دوستین	خوابم کن و بکنج حکمت سپن
پاساقتی آن باد بانی کهن	بجام پای مرا پست کن
چو مستم کنی از منیشت	بستی بروی بگویم شست
که حافظ چو ستاره کو برود	از خوش و بد روز زنده درود
و که چو جام کرم بدست	به پند در آن آینه سرچست
بستی از پاد سبایی زنده	دم چسروی در کدای زنده
فی المقلعات	
اعظم قوام دولت دیدن انکه بر درش	از بهر خاک بکوس نمودی خاک بجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک در	در نصف شهر ذی قعد خسته وجود
ناکس امید جو در دوار و کوکر ز کس	آمد حرف سال و خاش امید جو
فی المقلعات	
ای مولا اصل عالمی جبرست از حد و حص	وی هم آفات میمون اخضر از رزق و زور
در بندگی کی روا باشد که شرفش را	از رفته یارگیری انگی بخشی بدو

در	
آن کیت کو بخت سلطان ادا کند	کنز دور کشت شهر کعبه پدید
رندی نشسته بر سر سجده فضا	خیزی دگر بر تپه سبزه روی رسید
آن زندگیت چشم و چراغ زمین نم	دان چو کشت نطفه داووم و فرید
ای آصف زمانه زهر خدا بکو	با چسروی که دولت او باد و بر خیزد
شاه ادا مدار که مغول من را	کردد بروز کار تو قضا مال ما برید
در	
بکوش خوابه رسان ای نیم خوابه	بجلی که در خوش صبا باشد
لطیفه بیان آرد خوش بخندش	به نکت که دلش را بدان رضا باشد
بس انکس بگویم این قدر لطیف پس	که کرد لطیفه تفاضا کنم روا باشد
در	
بیل اندر ناله و کل خنده خوش نمید	چون نوز و دل که دهر برایش نمید
ظاهر از تیر مز کانش خند کردن چو	زخم نیام با بروی کانش نمید
ناخوشیها دیده ام از راه پیشه پوش	من غلام مطعم کارش نمید
در	

دختر کلک تلخ و شیرین است و
که پادشاه بسوی خانه حافظ برید

و

آنویک بدو دهم از خوبس
چرا دیکری بایست محبت
و من یق الله بحیل له
و نیز زخم من جیث لایشب

و

حسن این نظم زیان سنگی است
بر فروع نور کی گوید بیل
آفرین بر کلک نهانی که داد
بیکر معنی را چنین حسن حیل
عقل در چشش نمی یابد
طبع در لطفش نمی پند عدیل
موجز است این نظم یا بحر حلال
بافت اور این سخن یا جبریل
کس ندانست رزمی من
کس نیاورد سنت آری من قیل

و

خود داد کلک شید دلا بحر کف
ای جال تو با انواع سمنه ارزانه
مخالفان گوشت و دمه اطرا کشت
جیت مسعودی و او ان شه سلطان
گفته باشد مکت ملهم عجم احوال
این که شد روز نیرم جو شب طلکان
دوسه سال آنچه پند و نظم از شاه نویسد
همه بر بود یکدم فلک چو کاسته

دوش در خواب جان بد خیال که
گذرافتد بر اسبیل شتم نهان
بسته بر آخود او استر من جو میخورد
تیر داشت بدو مکت مرا می دانست
پسج پسر نمی دانش این خواب که است
تو بنر می که در فهم نداری نهان

و

خردا کوی ملک از خم جوکان تو باد
ساحت کون مکان عصه میدان تو باد
دلف خاتون طغر شیفته پرجم است
دید نه فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که آتش عطار دصفت شوکت است
عقل کل چاکر طغیانه اکش دیوان تو باد
نه بنما حیوانات و نباتات و حیات
هر چه در عالم است برمان تو باد

و

درین خلوت سرانگی بوی دوشب نیم
کمی انگشت در دیده کمی سر بر سر را نو
پای طایر فرخ پاران شده دولت
عیسی الایام ان بر جوع فوفا کاذبی کا نو

و

درین خلوت روز جو است
کرش بودی طراز جاودا
درین حیرت در دراکرین جا
بخوابد رفت آب زندگان
همی باید برید از خوشی و سوخت
چنین رفت حکم آیهان

شاهای الصبر بر حقیقت باوری اند سر جان
و لا اله الا الله

وکلان مغارنه اخو ه	لعمریک الا فقر قدس
و	
روح القدس آن روشن رخ	برقب طارم زرب
کی گفت سخن کجای که یارب	در دوات و حشمت تجلده
بر منند خرویی مباد	منصور مطلق
و	
ساقیا پناه برکن زانکه صاحب محبت	آرزوی بخشش و اسرار می دار و نگاه
جنت عدن است اینجا عیش و عشرت کن	زانکه در جنت خدا برنده شود کفایت
دو مستداران دوست کاند و جفا	پیشکاران نیک نام و صف نسیان
ساز جنت است عشرت محبت علی	خال جانان دانه دل تلف و بهر دام را
دو را این بهتر کرد و ساقیا عشرت کن	حال این خوشتر نباشد حافظا ساع خواجه
و	
ساقیا باده که اکبر حایت است پیار	تا تن خاکی من عین بقا کرد و سنان
چشم بر دور قدح دارم و جان بخت	بهر خواج که ناان نه سی تان
پنجو کل در جنت از باد میشان و من	زانکه در پای تو دارم سر و جان افشان

بر شانی و شالشت نبوازای مطرب	وصف آن ماه که در چرخ قرار دهانی
و	
شاه مبشری ز بهشتن رسیده است	ز عنوان سیر و جور و شمشیر و سیل بوی
پر لطف و پاک نمنی و موزون و دلپذیر	صاحب جمال زانکه و بهر لطفه کوی
کفتم بدین سراپه ز بهر چه آیدی	گفتا ز بهر چه پس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من فدا کن جان رسیده	ز نزدیک خوش خواهش و کام و شوی
و	
کدام اگر کسی که در اشتهی در اصل	بر آب نطفه ترشش مدار با یستی
در آفتاب کردی خوف جام بهر	چراستی ز می خوشگوار با یستی
اگر کسی جبارا سر خرابی نیست	اساسا به این استوار با یستی
زمانه که سر قبیله داشتی کارش	بدست آصف صاحب عیار با یستی
چو روزگار رسد و این کرم به پیشش	بهر نوح مرا روزگار با یستی
و	
کلمه شومین زنبشته شکر ربات	زان غیرت بطرد و کعبه انزال شد
بادا و دانش تیغ که عیب نیات کرد	فاکش بیکر که خاک آب زلال شد

بست لب سحر از دور در	بی لب بنده خوش بود نوشتن
جشت که خون و رنگ می بارید	زلف که تیغ جگ می بارید
بس زده ملوک شتی از هم نمان	آه از دل تو که سنگ می بارید
چون باده تن بر کشد آن شکر خال	مانی که نظیر خود ندارد بحال
در پند و شن نازکی بخوان دید	مانده سنگ خاره در آب لال
بشم تو که سحر با ملت است و دش	یارب که خونهای از یاش
وان کوشش که حلقه کرده در کوش حال	آویزه ز در نظم حافظ باوش
چون غنچه گل ترانه پرداز شود	ز کس هوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند جاب	هم در سر بخت نه سر انداز شود
یونفش تو در نظر نیاید مارا	جز گوی تو هر کدر نیاید مارا

خواب ارچه خوش آید سحر در عمدت	حنا که بچشم در نیاید مارا
خوبان جهان صید توان کرد ز	خوش خوش رایشان توان رفت ز
ترکس که کلاه دار جانست بین	کونیتر چگونه سر آورد ز
در بندش آویخم از زنی بیاز	کشم من سود از ده را چنان ساز
گشا که بزم بگیر لفسم بکدار	در عیش خوش آویزه در عمر دراز
زان باده دیرینه و سقان پر	در ده که طرد از عمر علی خواهم کرد
مستم کن و بجز ز احوال هجران	تا سر قدر کمویت ای همه مرد
عشق رخ یار بر من زار بگیر	بر خسته دلا از خرد و پیکار بگیر
صوفی چو تو در پس مردم وانی	بر مردم زند بخت بسیار بگیر
گشا که ترا شوم مدار اندیشه	دل خوش کن در حلقه کار اندیشه

